

باران  
ماه  
مرداد  
(سراشپز زندگی من)

باران ماه مرداد

*gandom & zari dokht*

عشق مثل هواشناسی نیست  
عشق، باران مرداد ماه است

DES: Nafas Forughian  
Tel: @Rmn98  
www.Roman98.Com

## " شناسنامه ی رمان "

نام رمان:	باران ماه مرداد (سرآشپز زندگی من)
نام نویسندگان:	<i>gandom , zari dokht</i>
ژانر رمان:	عاشقانه - معمایی
نام ویراستار:	-
طراح جلد:	<i>Empire</i>

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه:

گاهی با یک شروع ساده می‌توان پایانی خوش را به ارمغان آورد. حال می‌خواهد آن آغاز با یک تصمیم بزرگ یا کوچک باشد.

داستان درباره‌ی دختری‌ست که با توجه به علاقه و هدف مهم زندگیش، آشپزی، تصمیمی می‌گیرد که دورانی عجیب به زندگیش می‌دهد.

همان تصمیم او را وارد بازی‌هایی می‌کند؛ بازی‌های خطرناکی که رنگ و بوی حقیقت دارند.

مقدمه:

به خودم گفتم از زمین که گذشت  
از هوایی شدن هر اسی نیست  
پیش بینی نکن چه خواهد شد  
عشق مثل هواشناسی نیست  
عشق، باران ماه مرداد است.  
\*\*\*

آقا مهدی آخرین ظرف میگو رو برداشت تا برای مشتری ببره.  
همه در حال نظافت آشپزخونه بودن. مهتا و یاسی ظرف‌ها رو می‌شستن و مسعود فرها رو تمیز می‌کرد، علی و محسن هم گاز رو تمیز می‌کردن.  
آقای توکلی، سر آشپز هم مشغول جمع کردن وسایلش بود.  
می‌دونستم همه از اینکه اون می‌خواد از آشپزخونه بره ناراحت بودن اما دستاش جوابش کرده بودن.  
خودش می‌گفت دیگه وقت بازنشستگیم رسیده.  
بچه‌ها همه تو لک بودن و کسی با کسی کاری نداشت. آشپزخونه برعکس همیشه تو سکوت کامل بود.  
تنها صدای بشقاب و قاشق می‌اومد.  
تی رو گرفتم و مشغول تمیز کردن کف آشپزخونه شدم.  
همیشه آرزو داشتم که آشپز خوب و معروفی بشم.  
بعد از گرفتن لیسانسم در رشته‌ی حسابداری، علاقه‌ای به ادامه دادن درسم نداشتم و تصمیم گرفتم تا دنبال کار مورد علاقه‌ام باشم.  
از وقتی ۲۲ سالم بود در کنار درسم آشپزی رو دنبال کردم و کلاسای مختلف شرکت کردم تو اکثر این کلاسای تعریف رستوران آقای مولایی رو شنیده بودم و خیلی دوست داشتم اونجا مشغول به کار بشم.  
به مامان و بابا گفتم که الا و بلا باید تو همین رستوران کار کنم. اونا هم که علاقه‌ی من رو به آشپزی می‌دونستن اجازه دادن که علاقه‌ام رو پیش بگیرم به هزار زور و زحمت تونستم پیام تو رستوران آقای مولایی که یکی از رستوران‌های معروف شمال بود، با غذاهای خارجی اونم نه به عنوان آشپز ولی خوب دستیارم بد نبود.  
مشغول کار شدم. از اون زمان ۶ سال می‌گذره.

آقای توکلی ۱۸ سال بود که تو این رستوران سرآشپز بود و تقریباً همه از رفتنش ناراحت بودن ولی حیف که دستاش دیگه یاری اش نمی‌کردن.

کارم که تموم شد از پله‌های کنار انباری آشپزخونه پایین رفتم.

یاسی و مهتا آماده منتظر من تو رختکن نشسته بودن.

سریع لباسام رو عوض کردم و با بچه‌ها به سالن رستوران رفتم.

آقای توکلی می‌خواست از مون خداحافظی کنه و به قول خودش از مون حلالیت بطلابه. جمعیتی که در رستوران کار می‌کردن دور آقای توکلی جمع شده بودن و به آقای توکلی در سکوت و منتظر نگاه می‌کردن.

هر سه روی صندلی میز ۴ نفره نشستیم و مثل بقیه به آقای توکلی که در سکوت به زمین خیره شده بود نگاه کردیم.

لحظاتی بعد شروع به صحبت کرد.

- من ۲۰ ساله که آشپزم و ۱۸ سال از این بیست سال رو در خدمت آقای مولایی بودم. تو این بیست سال خیلی چیزا یاد گرفتم و سعی کردم به دستیارا و شاگردام هم یاد بدم ولی دیگه این دستا یاری ام نمی‌کنن. آشپز بی‌دستم که... آرزوی موفقیت دارم واسه‌ی همه‌تون. شماها جوونای بااستعدادی هستین و من مطمئنم روزی همه‌تون یه آشپز خوب و لایق می‌شین. ازتون می‌خوام اگه تو این چند سالی که با من بودین اگه بدی یا بداخلاقی‌ای کردم من رو ببخشید و حلال کنید! دیگه مزاحمتون نمیشم. از همه‌تون ممنونم.

بعد آقای مولایی همه رو به سمت سکوی بزرگ گوشه‌ی سالن راهنمایی کرد. یکی از کارمندای رستوران هم از مون عکس گرفت و قرار شد اون عکس رو برای همه‌مون چاپ کنن.

همگی با شونه‌هایی افتاده پس از خداحافظی با هم سالن رو ترک کردیم.

\*\*\*

مهتا که مسیرش از ما جدا بود از مون خداحافظی کرد و رفت.

من و یاسی هم مسیرمون به هم می‌خورد و تا یه جایی با هم می‌رفتیم.

یاسی در حالی که سنگ جلوی پاش رو شوت می‌کرد با صدایی که ناراحتی درونش موج می‌زد گفت:

- می‌گم راشا، حیف شد آقای توکلی داره میره. من که خیلی بهش عادت کرده بودم.

- آره من هم همینطور واقعا آدم خوبی بود. خیلی چیزا بهمون یاد داد.

- وای! از فردا سرآشپز جدید میاد. خیلی کنجکاوم ببینمش. تو چی؟

- نه زیاد. اونم حتما یه آدمیه مثل آقای توکلی دیگه.

- اوهوم امیدوارم.

به سر خیابون که رسیدیم از یاسی خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

اوایل آذر بود و هوا رو به سردی بود، ابرای تیره آسمون رو پوشونده بودن.

دستای سرمازدهام رو توی جیب پالتوی کرم رنگم گذاشتم.

امروز رستوران رو واسه شام تعطیل کرده بودن ولی روزای دیگه تا شب می‌موندیم و بابا هر شب می‌اومد دنبالم. عاشق دوتا فرشته‌ی زندگیم بودم. مامان و بابای خوبم. یادمه هیچ وقت، هیچ وقت پشتم رو خالی نکردن و واسه ی همین تا آخر عمرم دست بوسشونم.

داشتم از کنار سوپری سر کوچمون رد می‌شدم که یادم افتاد به روشنگ قول پفک دادم، دوتا پفک واسش خریدم.

زنگ رو زدم که صدای روشنگ اومد.

- کیه؟

- منم روشنگ. باز کن!

- آخ جون! آجی راشا اومد.

در با صدای تیکی باز شد و رفتم داخل به حیاط بزرگمون که درخت گردویی که وقتی من ۸ سالم بود با بابا کاشتمش و الان بزرگ شده و بود و زیرش یه تاب گذاشته بودیم نظرم رو جلب کرد. برگاش زرد شده و بود کم‌کم می‌ریختن و شاخه‌ها رو عریان می‌کردن.

روشنگ در رو باز کرد و از دوتا پله‌ی ورودی سریع دوید و اومد بغلم.

- آخ جون پفک! آخ جون پفک! مرسی آجی جون!

- ب\*و\*س\*هی محکمی از لپاش کردم.

- خواهش می‌کنم. نفس بدو بریم تو تا سرما نخوردی! بدو آجی!

بعد با هم به داخل رفتیم.

- روشی مامان کجاست؟

روشنگ که حالا یکی از پفکا رو باز کرده بود و جلوی تلویزیون نشسته بود و برنامه کودک می‌دید به حیاط اشاره کرد و گفت:

- تو حیاط پشتی داره به گلا آب میده.

یه ب\*و\*س\*دیگه از لپای تپلی و نازش کردم و به حیاط رفتم.

مامان شلنگ رو دستش گرفته بود و به باغچه آب می‌داد و زیر ل\*ب\*ب\*یه چیزی می‌خوند. حدس می‌زدم همون لالایی باشه که واسه من و روشنگ تو بچگی می‌خونده. نزدیکتر که شدم فهمیدم حدسم درست بوده. از پشت بغلش کردم.

- سلام مامان خوشگلم.

ترسید و یه هین بلند کشید.

- ذلیل مرده این چه وضعه سلام کردنه؟ نصف عمر شدم.

خنده‌ام رو قورت دادم.

- وا! مامان، خدا نکنه! خب اینم یه جور سلام کردنه دیگه.

مامان یه چشم غره بهم رفت و دوباره مشغول آب دادن گلا شد.

- کی اومدی مادر؟ حتما خیلی خسته‌ای. ناهارت رو تو یخچال گذاشتم. تو برو لباسات رو عوض کن تا من هم غذات رو آماده کنم!

- نمی‌خواد مامانم. خودم گرم می‌کنم.

- برو من هم کارم تموم شد.

بعد شیر آب رو بست و با هم به داخل اومدیم.

به اتاق مشترکم با روشنگ رفتم و لباسم رو با یه تی‌شرت و شلوار سرمه‌ای که مامان خودش دوخته بود عوض کردم.

هوا تو خونه گرم و بود و من هم آدم گرمایی بودم و نمی‌تونستم زمستونا تو خونه لباس گرم بپوشم.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم. مامان غذا رو کشیده بود و پشت میز منتظر من نشسته بود. لبخندی بهش زدم و روبه‌روش نشستم.

مامان: سرآشپزتون رفت؟!

- آره رفت بچه‌ها خیلی ناراحت بودن. همه به آقای توکلی عادت کرده بودیم.

مامان: خدا بهش سلامتی بده! سر آشپز جدیدتون کی میاد؟

- به احتمال زیاد فردا میاد.

مامان: کی میشه من خبر سرآشپز شدن تو رو بشنوم؟!

- دعا کن مامان! آرزومه.

همین موقع روشنگ با پاکت خالی پفک و انگشتای نارنجیش که حاصل پفک خوردن بود اومد داخل آشپزخونه.

روشنگ: ببخشید، اجازه هست پوست پفکم رو بندازم و دستام رو بشورم؟

مامان: الهی مامان قربونت بره! چرا نمیشه خوشگلم؟ بیا داخل مامانم.

- آجی قربونت بره که تو انقدر با ادبی!

روشنگ: آجی راشا؟

- جون دلم؟

روشنگ: میشه بهم دیکته بگی؟

- چرا نمیشه؟ بدو برو تو اتاق وسایلت رو حاضر کن تا منم بیام!

با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- چشم.

بعد دوید و رفت تو اتاق. از مامان تشکر کردم و ظرف‌ها رو شستم و به روشنکم دیکته گفتم ساعت ۹ بود که بابا اومد.

- سلام بابا! خسته نباشید!

روشنک: سلام بابایی! خوبی؟

بابا: سلام دخترای بابا ممنونم.

مامان: سلام آقا خسته نباشی!

بابا: سلام خانومی! ممنون درمونده نباشی!

بابا رفت تا لباساش رو عوض کنه. من، مامان و روشنکم مشغول چیدن میز شدیم.

بابا کارمند بانک بود و بعضی روزا مثل امروز به یه دارالترجمه می‌رفت و اونجا کار می‌کرد.

زندگی ساده و خوبی داشتیم و شکر خدا مشکل مالی نداشتیم و روزی صد هزار بار خدا رو به‌خاطر این آرامش شکر می‌کردم؛ نه من بلکه کل خانواده.

بابا اومد و همه دور هم مشغول خوردن شام شدیم.

بابا: راشا جان بابا امروز کار چطور بود؟ مامانت می‌گفت آقای توکلی مشکلی واسش پیش اومده و رفته، آره بابا؟

- بله بابایی.

ماجرا رو واسه بابا تعریف کردم و بابا هم بهم گفت که هر مشکلی داشتیم ازش دریغ نکنم چقدر از خدا ممنون بودم واسه داشتن همچین خانواده‌ای.

صبح بعد از نماز صبح آماده شدم و روشنک رو هم بیدار کردم. بعد خوردن صبحانه روشنک رو به مدرسه بردم و خودم به رستوران رفتم.

سر ساعت رسیدم و تو رختکن لباسام رو عوض کردم. پیشبندم رو بستم و به آشپزخونه رفتم.

با همه‌ی بچه‌ها سلام و احوالپرسی کردم و مشغول کار شدم.

درست کردن غذاهای دریایی با من بود. واسه یادگرفتن این غذاها، شبانه روز مطالعه کرده بودم و هر مشکلی داشتیم از آقای توکلی می‌پرسیدم؛ اون هم همیشه به سوالات من پاسخ می‌داد؛ حتی بیشتر از سوالم.

با یادش آهی کشیدم و مشغول پاک کردن میگو شدم.

ساعت ۱۰ شده بود که آقای مولایی به آشپزخونه اومد و گفت که سرآشپز اومده و الان میاد داخل آشپزخونه. ما هم همه مرتب ایستادیم و با کنجکاوای به در آشپزخونه خیره شدیم.

محسن: پس چرا نمیاد؟ مردیم از فضولی.

یه دفعه همه با هم گفتیم: «والا» بعد زدیم زیر خنده که همون موقع در باز شد آقای مولایی اومد داخل و در رو نگه داشت تا کسی که پشت سرشه وارد بشه.

مولایی: بفرمایید آقای سروش! بفرمایید!

چشمام رو دو-سه بار باز و بسته کردم. از چیزی که می‌دیدم متعجب بودم. نمی‌دونستم بچه‌ها تو چه حالتی هستن ولی مطمئن بودم که اونا هم مثل من شوکه شدن.

زیر چشمی به یاسی نگاه کردم. با دیدن چشماش که قد توپ شده و بود و دهان باز شده‌اش خنده‌ام گرفت ولی زود لبخندم رو که داشت کش می‌اومد جمع کردم و به آقای مولایی و سرآشپز بسیار جوون نگاه کردم. من که به شخصه فکر می‌کردم میانسال باشه ولی این آقای سروش بهش می‌خورد ۲۹-۳۰ ساله باشه و همین باعث تعجبم شد. صدایش من رو از فکر بیرون آورد.

سروش: سلام من آمین سروش هستم. سرآشپز جدیدتون از آشناییتون خوشحالم و امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم.

مولایی: خب آقای سروش، این شما اینم آشپزخونه هر سوالی بود از بچه‌ها پرسید! با اجازتون من میرم.

- بله حتما لطف کردید.

آقای مولایی رفت و سروش شروع کرد به دید زدن وسایل آشپزخونه. ما هم هر جا که می‌رفت پشتش می‌رفتیم و به کاراش نگاه می‌کردیم. بعد از دیدن سبزی‌یا‌یه دفعه‌ای به سمت ما برگشت که همه هینی کشیدیم و صاف و ایستادیم.

ابرویی بالا انداخت و دستاش رو پشتش قفل کرد.

- خب تک‌تک خودتون رو معرفی کنید و بگید که تو آشپزخونه چیکار می‌کنید. از شما! به محسن اشاره کرد.

-محسن حسنی هستم و دسر‌ها با منه.

سرش رو تکون داد و به مسعود نگاه کرد.

- مسعود کرامتی بخش سوپ.

- علی امینی بخش سوپ.

- مهتا مجیدی بخش دسر.

- یاسمین تهرانی بخش پاستا.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- راشا نیکو بخش غذاهای دریایی.

- خب خیلی کمید. فکر کنم نیاز به نیروی بیشتری باشه.



علی: ولی ما همیشه همین تعداد بودیم و هر وقت که مشتری زیاد میشد و سرمون شلوغ، آقای مولایی از آشپزای قدیمی و قبلی کمک می‌گرفت.

سروش سرش رو تکون داد و به فکر فرو رفت. بعد از لحظاتی گفت:

- بسیار خوب! کارتون رو شروع کنید تا ببینم در چه وضعیتی هستید.

همه رفتیم سر کارامون کمی از میگوها مونده بود و مشغول برش دادنشون بودم.

سرآشپز هم دور می‌زد و کار همه رو نگاه می‌کرد.

آشپزخونه مستطیل مانند بود و وسطش یه میز دراز و بزرگ بود که آشپزخونه رو به دو قسمت تقسیم می‌کرد و این کار ما رو راحت‌تر می‌کرد و باعث اختلال تو کارها نمی‌شد. به پشت سرم نگاه کردم سرآشپز اون طرف بود و مونده بود تا به من برسه.

مشغول برش دادن میگوها بودم و سرآشپز رو فراموش کرده بودم که صداش رو شنیدم که به مهتا تذکر می‌داد. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم، دیدم تو همین دو دور سر علی برای کم نمکی سوپ داد زده بود.

از میز مهتا که کنارم بود گذشت و رسید به من

- خانم.... چی بود فامیلی تون؟

سعی کردم خودم رو جمع کنم. استرس گرفته بودم.

[بابا راشا چته؟ استرس واسه چیه؟ این هم سرآشپزه، مثل آقای توکلی دیگه ولی اون مهربون‌تر از این حرفا بود و حتی اینقدر سخت گیر نبود.]

- خانم با شمام.

- بله، بله؟

- میگم فامیلی تون چی بود؟

- نی... نیکو.

- خب خانم نیکو همیشه بپرسم این چه وضع میگو برش دادنه؟!]

[وا! مگه چه جوری برش داده بودم؟! درست و منظم بود دیگه]

- بیخشید ولی من درست و منظم برش دادم.

دستش رفت طرف آخرین میگو و برش داشت و مشغول برشش شد.

چقدر بد نصفش کرده بود! نامنظم با قیافه‌ای بد.

- ولی این هم نامنظمه هم له شده!

- از امروز همین طوری که من برش دادم برش می‌دید.

- ولی من اینجوری نمی‌تونم. مشتری دلش نمیاد که این میگو رو بخوره. این برشا بیشتر به درد سوپ می‌خوره.

- من سرآشپز یا شما؟ من گفتم باید غذا شور باشه باید بگید چشم.  
بعد روش رو به سمت بچه‌ها کرد.

- با همه‌تونم اینجا حرف حرف منه، هرکی هم ناراحته مجبوره که با این شرایط کنار بیاد. اگر نمی‌تونه که خوش اومده و به در خروجی اشاره کرد.

با حرص به چشمش نگاه کردم و روم رو برگردوندم. به میگوی که نصف کرده بود نگاه کردم. میگو خودم رو با میگوی سرآشپز سرخ کردم و از هرکدوم کمی خوردم.

باورم نمی‌شد. میگوی که سرآشپز برش داده بود تردتر و خوشمزه‌تر شده بود و شکل جالبتری هم گرفته بود.

با اینکه اشتباه از من بود و به شدت کنجکاو بودم که در مورد این مزه‌ی جالب ازش پیرسم ولی به روی مبارک نیوردم و به کارم ادامه دادم.

تا شب دقمون داد انقدر ازمون کار کشیده بود. هی می‌گفت فلانی تو این کار رو بکن فلانی تو اون کار رو بکن.

ساعت یازده بود و همه آماده‌ی رفتن. از سرآشپز خداحافظی کردیم و از رستوران بیرون اومدیم. بابا مثل همیشه منتظرم بود. سوار ماشین شدم و اول یاسی که با ما اومده بود رسوندیم و بعد به سمت خونه راه افتادیم.

- وای بابا! یه چیز جالب بهت بگم؟

- بگو دختر قشنگم!

- سرآشپز جدیدمون خیلی جوونه. بهش می‌خوره ۲۹ یا ۳۰ سالش باشه.

- واقعا؟ چقدر جوون! چه جوری تونست تو این سن سرآشپز ماهری بشه؟!

- برای ما هم عجیب بود ولی خیلی بد اخلاق و سختگیره. به همه چیز گیر میده.

بعد ماجرای میگو رو واسه بابا تعریف کردم که خنده‌اش گرفت. رسیده بودیم تو حیاط، مامان با دیدن خنده‌ی بابا ماجرا رو ازش پرسید. حالا هر دو داشتن می‌خندیدن و من از دیدن خنده‌هاشون غرق لذت شدم.

فردا شب، شب یلدا بود و مثل همیشه خونه‌ی مادر بزرگ دعوت بودیم.

هرسال شب یلدا و تمام اعیاد می‌رفتیم خونه‌ی مادر بزرگ. پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم رو از دست داده بودند و تنها یه عمو داشتیم که تهران زندگی می‌کرد و مجرد بود و ماهی یک بار می‌اومد شمال.

خیلی دوستش داشتم ۳۴ سالش بود و فاصله‌ی سنی کممون باعث می‌شد که باهم درد دل کنیم و رازهامون رو به هم بگیم. آقای مولایی به مناسبت شب یلدا می‌خواست زودتر رستوران رو ببند. ساعت ۵ کارمون تموم شد و برگشتم خونه.

تو این یک هفته اینقدر این سرآشپزه غر زد و اشکال گرفت که دیگه همه کلافه شده بودیم ولی خب چه میشه کرد باید تحمل می‌کردیم.

البته بعضی از غر زدناش به حق بود از اون روزی که قضیه‌ی میگو به وجود اومده بود سعی کردم میگوها رو جوری که گفته بود برش بدم و تا حدودی هم موفق شده بودم.

دلم می‌خواست برای امشب کلوچه‌ی ایتالیایی درست کنم. تا رسیدم خونه لباسام رو عوض کردم و مشغول درست کردن کلوچه‌ها شدم.

بوی کلوچه تمام خونه رو برداشته بود ساعت ۷ بود و حالا کلوچه‌ها آماده شده بودن. می‌خواستم توی ظرف دردار بچینمشون که روشنک اومد تو آشپزخونه و مظلوم نگاهم کرد.

- آجی میشه یه کلوچه بردارم؟ آخه بوش خیلی خوبه دلم خواست.

یه کلوچه از تو سینی فر برداشتم و گذاشتم تو یه ظرف و بهش دادم.

- روشنک هنوز داغه ها. مواظب باش نسوزی!

- چشم آجی.

کلوچه‌ها رو تو ظرف چیدم و درش رو بستم و گذاشتم تو یخچال.

بعد آشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم تو سالن.

روشنک جلوی تلویزیون خوابش برده بود، بغلش کردم و بردمش رو تخت خوابوندمش.

مامان رفته بود تا برای امشب خرید کنه. ما یه رسم داشتیم؛ اینکه هر سال خرج شب یلدا مال یه خانواده باشه و امسال مال ما بود.

مامان اومد. می‌خواست برای امشب مرغ شکم پر درست کنه ولی نداشتم به چیزی دست بزنه و خودم شروع کردم به درست کردن غذا.

- مامان بیا یکم بچش ببین چطور شده!

- اوم! عالی شده. دستت درد نکنه مامانم.

- خواهش می‌کنم. قابل شما رو نداشتم.

- دیگه کمکم حاضر شو! روشنک هم بیدارش کن! الاناست که بابات هم بیاد. برو دخترم!

- چشم.

یه دوش گرفتم و روشنک رو بیدار کردم. یه شلوار لی پوشیدم با بافت کرم رو که مادر بزرگ پارسال برام بافته بود و شال سرمه‌ای هم داشتم شالم رو درست می‌کردم که روشنک صدام کرد:

- آجی راشا، ببین لباسم خوشگله؟

به سمتش برگشتم یه دامن مخمل سبز پر رنگ پوشیده بود با پیرهن سفید و جلیقه‌ی به رنگ دامنش و جوراب شلواری سفیدش پالتوی قهوه‌ای هم پوشیده بود و کلاه بافتنی‌اش دستش بود.

داشتیم نگاهش می‌کردم که یه گوشه‌ی دامنش و گرفت و یه دور چرخید. با این کارش دلم واسش ضعف رفت. رو دوزانو نشستم و بغلش کردم و لپاش رو بوسیدم.

- معلومه. هم خودت خوشگلی هم لیاست. مگه میشه عروسکا خوشگل نباشن.

خنده‌ی سرخوشی کرد و لپام رو بوسید و دوید رفت تو سالن.

یه بار دیگه تو آینه‌ی کنسول کنار در نگاهی کردم و کتونی‌های مشک‌ام رو پوشیدم. با روشنگ به داخل ماشین رفتیم.

بابا سبد غذا رو گذاشت تو صندوق عقب ماشین که مامانم اومد و همه سوار شدن و حرکت کردیم.

ظرف کلوچه دست خودم بود و چشم روشنگم بهش بود.

- شکمو خانم تازه یکی خوردی.

- آجی اون که مال دو ساعت پیش بود.

لپاش رو کشیدم.

- هر وقت رفتیم خونه‌ی مادر جون، اونجا هر چقدر دلت خواست کلوچه بخور.

سری از ذوق تکون داد و مشغول کشیدن نقاشی رو شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین شد.

خونه‌ی مادر بزرگ تو یکی از روستاهای نزدیک شهر بود. بارون می‌اومد و بوی نم خاک هوش از سر آدم می‌برد.

وقتی رسیدیم بارون تندتر شده بود. بابا ماشین رو داخل حیاط برد و کنار ماشین دایی علی پارک کرد. انگار همه اومده بودن و ما آخرین نفر بودیم. سریع از ماشین پیاده شدیم و به داخل رفتیم.

خونه‌ی مامان بزرگ یه حیاط بزرگ داشت یه اتاق بزرگ و یه آشپزخونه و یه اتاق دیگه که زیادی بزرگ نبود. تراس بزرگش جون می‌داد واسه اینکه تو سرما بشینی، جای داغ بنوشی به همراه کلوچه، به صدای بارون گوش بدی و بوی نم خاک رو استشمام کنی.

همه تو سالن بزرگه بودن، دوتا دایی داشتیم که تو کار کیف و کفش بودن و کار پدر بزرگم رو ادامه داده بودن. خاله‌ام هم معلم ادبیات بود. دایی اولم، دایی علی، دو تا پسر داشت سیواش و طاها که سیواش ۳۰ سالش بود و مهندس عمران بود و طاها که تازه رفته بود تو ۱۴ سالگی. دایی کوچیکم دایی حسین، یک دختر داشت به اسم روژین که از من یک سال کوچیک‌تر بود و خاله‌ام که تازه دو سال بود ازدواج کرده بود و قصد بچه‌دار شدن نداشت.

خانواده‌ای ساده و صمیمی که به واسطه‌ی مادر بزرگ عزیزم همه دور هم جمع می‌شدیم.

با همه احوالپرسی کردم و بعد از یکمی نشستن برای کمک با روژین به آشپزخونه رفتیم. همه بودن ولی انگار یه نفر کم بود یکم بیشتر دقت کردم و فهمیدم که سیواش نیست کنجکاو شدم بفهمم سیواش کجاست.

همون‌طور که کلوچه‌ها رو با روژین تو ظرف کریستال می‌چیدیم زیر گوشش آروم پرسیدم:

- پس سیاوش کجاست؟
- دایی می‌گفت میاد، یکم تو شرکتشون کار داره.
- شونه‌ای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم.
- روی دست روزین که داشت به کلوچه‌ها ناخونک میزد زدم.
- ناخونک نزن!
- عه! خسیس.
- خسیس چیه؟ بذار بعد از شام می‌بریم جلو، به اندازه همه هست.
- باشه بابا بگیر!
- ظرف رو گذاشتم رو اپن و پیش بقیه رفتیم.
- دایی حسین داشت از خاطرات سربازیش می‌گفت و ما رو می‌خندوند.
- وسطای خاطرش بود که با صدای سلام کسی نگاه‌ها همه به طرف در چرخید سیاوش بود، آخرین بار عید قربان دیده بودمش. موهای قهوه‌ایش که رو مدلشون خیلی حساس بود حالا خیس شده بود و به هم ریخته، سویی شرت طوسیش هم خیس شده بود انگار بارون خیلی تند شده.
- با همه احوالپرسی کرد و پیش طاها نشست.
- دایی به تعریف خاطره‌اش ادامه داد.
- ساعت ۱۰ شب بود و ما خانم‌ها در حال آماده کردن شام بودیم. من برنج رو می‌کشیدم و یاسی تزیینش می‌کرد. داشتم دیس دوم رو می‌ریختم که زن دایی سپیده زن دایی علی گفت:
- وای بهار جان! دستت درد نکنه خوراک مرغت چه آب و رنگی داره!
- مامان تک خنده‌ای کرد.
- باید از آشپزش تشکر کرد، نه من.
- این دفعه زن دایی مه‌ری به حرف اومد:
- وای! بهار آشپزش کیه؟ نکنه دادی آشپزخونه‌های بیرون درستش کردن؟
- نه بابا، شام امشب رو راشا جان زحمتش رو کشیده.
- دیس چهارم هم پر کردم و دادم به روزین.
- زن دایی سپیده: واقعا؟! ماشاءالله دخترم چه بزرگ شده! ایشالله خوشبخت بشی راشا جان!
- ممنون زن دایی.
- خاله: بهبه چه کدبانویی! راشا جان خاله، دیگه وقت شوهر کردنته ها.

با حرف خاله از خجالت آب شدم و با نگاهم برای لبخندای خبیث روژین خط و نشون کشیدم. همه ریزریز خندیدن و دیگه چیزی نگفتن.

غذاهارو کشیدیم و آقایون هم مشغول گذاشتن سفره شدن. روشنک سمت راست من بود و روژین سمت چپم روبه‌روم بابا نشسته بود.

همه مشغول خوردن شام شدن، تعریف از خود نباشه واقعا خوشمزه شده بود. صدای روژین من رو به خودم آورد.

- میگما راشا! ترشی نخوری یه چیزی میشی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و مشغول خوردن شدم.

آقا محسن شوهر خاله‌ام شبا کم غذا می‌خورد و مثل همیشه غذاش رو زودتر تموم کرده بود.

- بهار خانم دست شما درد نکنه! عالی بود.

یه دفعه خاله گفت:

- آقا محسن زحمت غذای امشب رو راشا جون کشیدن.

همه با تعجب به خاله و بعد به من نگاه کردن.

بعد از چند لحظه همه از بهت در اومدن و سیل تشکر و تحسین بود که به سمتم حواله شد.

یه دفعه اون وسط طاها هم یه تیکه پروند:

- میگم دختر عمه، از این به بعد ما شام و ناهارو میایم خونهی شما. از بس تخم مرغ خوردیم صدا بعد هم شروع کرد به قد قد کردن که سیاوش زد پس گلش.

- اه داداش! چرا می‌زنی دروغ میگم مگه؟

زن دایی آروم زد رو دستش و لبش رو گزید.

زن دایی: وا!

طاها: والا.

سفره جمع شد و ظرفا شسته. کلوچه‌ها رو قایم کرده بودم می‌ترسیدم تا ببرمشون و دوباره یکی بگه کی درست کرده و من اونجا خجالت بکشم.

رفتم تو سالن. مامان و بابا و روژین گرم حرف بودن و روشنکم خواب بود.

خدا رو شکر کسی سراغ کلوچه رو نگرفت. داشتم جواب پیام مهتا رو می‌دادم. اونا هم با خانواده‌اشون به خونه پدربزرگش رفته بودن.

- راشا این کلوچه‌هات رو کجا قایم کردی؟

وای از دست تو روژین! آخر بند رو آب داد.

- روژین جان عمه فکر کنم تو کابینت وسطی گذاشته بود. رفتم ظرفا رو بذارم دیدم. چند لحظه بعد با ظرف خالی کلوچه مواجه شدم.

همه‌ی کلوچه‌ها رو خورده بودن و خوشبختانه این دفعه چیزی نگفتن، یعنی تعریف کردن ولی دیگه نگفتن کی درست و کرد و این حرفا و من نفس آسوده‌ای کشیدم.

ساعت ۱ شب بود که همه عزم رفتن کردن.

از همه خداحافظی کردم و رفتم تو تراس و منتظر شدم تا مامان و بابا بیان.

روشنک رو تو بغلم گرفته بودم. چقدر امشب شیطونی کرده بود!

ب\*و\*س\*هی نرمی روی پیشونی سفیدش زدم و بعد چشم‌های سبز رنگش رو بوسیدم، رنگ چشم‌هاش به مادر بزرگ رفته بود. به خودم فشردمش تا سردش نشه.

با صدای در به عقب چرخیدم و سیاوش رو دیدم که به سمتم اومد.

- دختر عمه، ممنون. هم واسه شام امشب و هم واسه کلوچه‌ها فوق العاده بودن.

با مهربونی نگاش کردم و تنها گفتم:

- نوش جان!

بعد لبخندی زد و رفت تا ماشینشون رو گرم کنه.

هوا سوز داشت و سرما تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود.

سوار ماشین شدم و سرم رو به شیشه‌ی ماشین چسبوندم و چشم‌هام رو بستم؛ سردی شیشه حس خوبی بهم می‌داد و سردردم رو اروم می‌کرد. خیلی خسته شده بودم ولی شب خوبی بود. به آسمون نگاه کردم و گفتم خدایا شکرت.

صبح با صدای روشنک بیدار شدم.

- آجی، آجی! پاشو دیرت می‌شه ها!

- ولم کن روشی! می‌خوام بخوابم.

- آجی ساعت هشته.

مثل برق گرفته‌ها پاشدم و به ساعت نگاه کردم.

[وای! دیرم شد.]

سریع لباسام رو پوشیدم و لقمه‌ی آماده‌ی مامان رو گرفتم تا تو راه بخورم. روشنک هم امروز مدرسه نداشت پس می‌تونستم زودتر برسم. قدمام رو تند کردم. وقتی رسیدم زانو هام خیلی درد گرفته بود.

یکم تو رختکن نشستم و بعد که درد پاهام بهتر شد. لباسای کار رو پوشیدم، رفتم تو آشپزخونه. همه بودن فقط من دیر کرده بودم. سلام بلندی کردم و به طرف میز کارم رفتم که با صدایی مجبور به ایستادن شدم.

- صبح بخیر خانم نیکو! فکر نمی‌کنید یکمی زود تشریف آوردید؟  
از حرص پوست لبم رو می‌کنم.
- خانم نیکو، با شمام. چقدر دیر اومدید! یه دفعه نمی‌اومدید دیگه.
- ببخشید! خواب موندم. دیگه تکرار نمی‌شه  
بعد اخمی کردم و با انگشتای دستم ور رفتم.
- نبایدم تکرار بشه. حالا بفرمایید سر کارتون!  
با حرص به سمت میزم رفتم و مشغول کار شدم.
- به یاسی نگاه کردم. دستاش رو آورد کنار سرش و به معنای اینکه مخ نداره تکون داد. لبخند بزرگی زد و شروع به کار کردم. فصل زمستون بود و رستوران شلوغ نبود. بیشتر تو فصل تابستون که توریست می‌اومد رستوران شلوغ می‌شد.
- ناهار رو درست کردیم و بعد رفتیم تو رختکن مشغول ناهار خوردن شدیم.  
مهتا: می‌گم ها راشا، صبح چرا دیر اومدی؟
- دیشب خونه مامان بزرگم بودیم. ساعت ۲ برگشتیم خونه. انقدر خسته بودم صبح اگه روشنک صدام نمی‌کرد شاید تا الانم می‌خوابیدم.
- مهتا: نمی‌دونم این سروش چشه. پاچه‌ی همه رو می‌گیره!  
یاسی: ولی تا حالا به من چیزی نگفته.
- از خوش شانسیته.
- ناهارمون رو خوردیم، بعد از چند ساعت استراحت رفتیم تا برای شام غذاها رو درست کنیم.  
ساعت یازده و ربع بود ولی بابا نیومده بود. نگران شدم. گوشیم رو درآوردم و شماره‌ی بابا رو گرفتم. جواب نمی‌داد. شماره‌ی خونه رو گرفتم که مامان برداشت.
- مامان سلام! بابا نیومده. دنبالم هرچی زنگ می‌زنم بر نمی‌داره تو خبر داری ازش؟
- وای ببخشید مامانم! یادم رفت بهت زنگ بزنم از بس این روشنک حرف می‌زنه.  
دوست بابات تصادف کرده. بابات بردش بیمارستان می‌خوای و ایسا الان میام دنبالت.
- نه مامان یه آژانس می‌گیرم میام.
- باشه مامان مواظب باشیا منتظرم.
- گوشی رو قطع کردم و به خیابون نگاه کردم. خلوت بود و تک و توک ماشین می‌اومد و می‌رفت تا دو تا خیابون اون‌ورتر هم که آژانسی نبود.
- حالا چیکار کنم؟ بسم الهی گفتم و پیاده راه افتادم.



زیر ل\*\*ب آیه الکرسی می‌خوندم. قدمام رو تندتر کردم. به سر خیابون رسیده بودم که صدای بوق ماشین من رو به خودم آورد.

به ماشین نگاه کردم و چشم‌هام قد توپ شد. [وا! این اینجا چیکار می‌کرد؟] رفتم طرف ماشین.

- سلام! اینجا چیکار می‌کنی پسر دایی!؟

- سلام دختر عمه! شوهر عمه به من زنگ زد گفت که پیام دنبالت. حالا بیا سوار شو تا قندیل نبستی!

سوار ماشین شدم بخاری رو روشن کرد و حرکت کرد.

- بخشید! به زحمت افتادی.

- خواهش می‌کنم وظیفه‌ست. چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

- خدا رو شکر! می‌گذره.

سری تکون داد و دیگه تا خونه حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم تعارفش کردم که بیاد تو ولی گفت که باید

بره خونه و زن‌دایی منتظرشه. من هم دیگه اصرار نکردم رفتم تو خونه. بابا هنوز نیومده بود. به مامان گفتم که سیاوش من رو رسونده.

انقدر نگران بابا بود که اصلا حواسش به حرفای من نبود. انقدر خسته بودم که رو مبل خوابم برد.

چشم‌هام رو که باز کردم هوا هنوز تاریک بود و صدای اذان می‌اومد پاشدم و نمازم رو خوندم و چای

رو دم دادم و صبحانه رو آماده کردم. ساعت ۷ روشنک رو بیدار کردم. مامان و بابا هم بیدار شده بودن. همه مشغول خوردن صبحونه بودیم که مشکل دیشب بابا یادم اومد.

- راستی بابا، حال دوستت خوبه؟

- آره باباجون. حالش خوبه. پاش شکسته بود فقط. همون دیشب مرخصش کردن.

- خوب خدا رو شکر! روشی پاشو برو لباست رو بپوش بریم!

- چشم آجی.

روشنک رو رسوندم و به رستوران رفتم.

\*\*\*

دو ماه از اومدن سرآشپز جدید می‌گذشت که حس کردم این آقای سروش یه نظری به یاسی داره.

یواشکی به مهتا گفتم. قرار شد سرآشپز عاشق رو زیر نظر بگیریم.

یاسی که انقدر آبی کیوش بالا بود کلا چیزی رو نمی‌گرفت.

انگار تو این فاز نبود. من و مهتا هم بهتر دیدیم که تا مطمئن نشدیم چیزی بهش نگیم. کلا ما یعنی من

و مهتا آدمای فضولی هستیم.

چهار سال پیش هم تو همین آشپزخونه، حسابدار اینجا یعنی آقای بهبودی رو فرستادیم خونه‌ی بخت،

حالا با کی؟ با سحر یکی از بچه‌های آشپزخونه تا پارسال باهامون کار می‌کرد.

ولی از وقتی حامله شد و نی‌نی‌اش به دنیا اومد دیگه آقای بهبودی هم کار کردن رو منع کرد. آگه من و مهتا و یاسی انقدر شیطنت نمی‌کردیم الان آقای بهبودی پیر پسر شده بود.

البته از نگاه‌های زیر زیرکیشون می‌شد فهمید که یه حسبی به هم دارن. این موضوع رو بچه‌های رستوران هم فهمیده بودن. الانم که نوبت دوست خل و چلمون با سرآشپز گند دماغ بود.

[امروز که گذشت ولی از فردا نقشه‌ها دارم.]

لبخند خبیثی زدم که تا کسی ندید زود جمعش کردم و یه چشمک هم به مهتا که داشت به من نگاه می‌کرد زدم. اون هم دستاش رو گذاشت رو لبش و ادای کل زدن رو درمی‌آورد.

ساعت ۹ اومدم خونه. امشب چون مشتری نداشتیم زود اومدیم کار رو تموم کردیم.

شام رو خوردیم و دور هم مشغول دیدن تلویزیون شدیم. یه سیب از تو ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست‌کنندش شدم.

- مامان می‌دونی من و مهتا به چی پی بردیم؟

- نه، به چی؟!

- به اینکه جناب سروش یه حس‌هایی به یاسی داره.

مامان: دروغ!

- نه بابا، دروغم چیه؟ بذار بگم از کجا فهمیدیم! الان دو ماهه اومده از کار همه جز یاسی اشکال گرفته.

بابا: خب اینکه دلیل نمی‌شه بابا.

- آخه بابایی این رو بذاریم کنار، هر روز که غذا میاره تنها به یاسی تعارف می‌کنه. بعضی شبا هم می‌رسوندش. خود یاسی که انقدر خنگه این چیزا حالیش نیست. آگه من و مهتا دست به کار نشیم طفلی سروش تا بخواد بهش بفهمونه هفت تا کفن پوسونده.

مامان: وا! راشا، زشته دختر. اصلا شاید این کارا از روی قصد نباشه. شاید هم ارتباط فامیلی داشته باشن که نمی‌خوان شما بدونید. بعدش هم اول باید از احساس آقای سروش مطمئن بشید بعد به یاسی بگید.

- مامان من، ما که نمی‌خواستیم همین فردا به یاسی بگیم که بیا برو زنش شو. اول سر از کار سروش در می‌آریم بعد بهش می‌گیم.

مامان: نمی‌دونم والا! هر کاری می‌کنی بکن! فقط حواست رو...؟

- جمع کنم.

- آفرین! حالا هم میوه‌ات رو بخور و برو بخواب دخترم!

- چشم سرورم.

موقع ظهر نقشم رو که دیشب واسه‌اش یه نیم ساعتی وقت گذاشتم رو برای مهتا گفتم و اون هم کلی ذوق کرد.

- خب نازي، فردا واسه اجراي نقشه خوبه؟

- آره عاليه. من امشب مي‌رم خونه‌ي ياسی اينجا به مامانم يه چيزي سر هم می‌کنم مي‌گم.

- خيلي خوبه.

بعد كف دستامون رو زدیم به هم. دربارهي فردا حرف مي‌زدیم و ريزريز مي‌خندیدیم بعد كه ياسی اومد ديگه چيزي نگفتيم. شب قرار شد كه مهتا بره خونه‌ي ياسی و شب تو غذاش قرص خواب آور بریزه و تا فردا ظهر بخوابه.

شايد هر كي از نقشه‌ي بچگانه ما باخبر مي‌شد واسه‌امون احساس تاسف مي‌کرد و قطعاً فكر مي‌کرد كه ديوونه‌اي‌م ولي خب فضولي بد درديه.

صبح طبق نقشه ياسی نيومد. سروش وقتی اومد كمی به كاراش رسيد ساعت ۹ كه شد كلافگی از سر و روش مي‌باريد.

سروش: چرا خانم تهراني نيومدن؟

مهتا سريع پريد وسط.

مهتا: آقا ديشب مراسم خاستگاري‌اش بود، مي‌خوان به زور شوهرش بدن به يه از خدایي‌خبر كه سن باباش رو داره.

چشم‌هام از حرفاي مهتا قد توپ بسكتبال شده بود. اينجا جزو برنامه‌امون نبود. به سروش نگاه كردم كه اخم کرده بود و متفكر به ميز سبزيجات نگاه می‌کرد. همونطور كه نگاهش مي‌کردم به حرف‌هاي مهتا هم گوش دادم.

- ديشب زنگ زده بود به من و ريحانه و با گريه از مون خواهش مي‌کرد كه كاري كنيم ولي خوب ما چي كار مي‌تونيم بكنيم؟

امروز بعد از ظهر هم مي‌خوان عقد كنن. آقاي سروش مي‌شه شما بريد با پدرش حرف بزويد تا منصرف شه؟ خواهش مي‌كنيم! حتما حرف شما رو زمين نمي‌ندازه مگه نه راشا؟

بعد نگاهش رو سمت من چرخوند و چشمك نامحسوسي زد. زير ل\*\*ب آره‌ي نامفهومي گفتم و مشغول كارم شدم. قرار مون اين نبود و مهتا همه چيز رو بهم ريخته بود.

ما فقط مي‌خواستيم از احساس سروش با خبر شيم نه اينكه قضيه رو به اينجا بکشونيم. همه مي‌دونستيم كه ياسی خانواده‌ي تحصيل کرده‌اي داره. پدر و مادرش هر دو كارمند بودن و دوتا برادرش هم تحصيل کرده. ياسی هم با توجه به علاقه‌ي شخصيش تو رستوران كار مي‌کرد و گرنه اونا همچين خانواده‌اي نبودن كه بخوان ياسی رو وادار به ازدواج كنن اون هم با مردی هم سن پدرش.

همين لحظه سروش كلاه كاسكت موتورش رو گرفت و با عجله زد بيرون. به سمت مهتا هجوم بردم.

- ديوونه، اينجا چي بود گفتي؟!!

مهتا: نمي‌دونم راشا دهنم رو كه باز كردم اين اراجيف خود به خود همه ريخت بيرون. انگار دست خودم نبود.

وايي گفتم و كف آشپزخونه سر خوردم.

حالا چي مي شد؟!

بچه ها هم تعجب کرده بودن و به ما نگاه مي کردن. منتظر توضیح بودن ولي ما سرمون رو انداختيم پايين و تظاهر کرديم چيزي نشده.

اونا هم بعد از چند دقیقه صحبت در مورد اتفاق پيش اوامده اظهار نظر کردن و به کارشون برگشتن.

\*\*\*

صدای فین فین مهتا اعصابم رو بهم ریخته بود، زیر گوشش گفتم:

- اهه! بسه دیگه. واسه من اشک تمساح نریز!

به یاسی نگاه کردم که با کنجکاوِي به ما نگاه مي کرد و سروش که انقدر جلومون قدم رو رفته بود که سرگیجه گرفته بودم. هنوز نمي دونستيم قضیه چیه. يعني حدس مي زدم که چه اتفاقي افتاده.

مهتا هم تا اون ها رو دید بند و آب داد و شروع به گریه کرد.

با صدای داد سروش یه متر پریدم.

سروش: این چه کاری بود؟

عصباني شدم. مردک فکر مي کرد سر جالیزه ما هم گارگراش آه!

- چه خبرته جناب سروش؟ مگه ما چیکار کردیم؟ یه شوخي دوستانه بود که به خودمون مربوطه. من نمي دونم به شما چه ربطی داره که نخود آش شدین و دل مي سوزونید؟ واقعا نمي فهمم!

پوزخندی زد و دستاش رو به کمرش زد.

سروش: شوخي دوستانه؟! آخه این چه شوخي ایه؟! اگه اتفاقي واسش مي افتاد کي جوابگو بود. شما خانم نیکو یا این خانم؟

بعد به مهتا اشاره کرد. پوف بلندی کشیدم و به یاسی نگاهی دوباره انداختم. عین خری که بهش تي تاپ داده بودن نیشش یه متر باز بود. اخمي بهش کردم که نیشش رو بست.

- اصلا اینا به کنار! شما چرا تو این موضوع دخالت مي کنین؟ به فرضم واسش اتفاقي پيش مي اومد ما باید جواب پدر و مادرش رو مي دادیم نه شما.

سروش: خانم انقدر با من یکی به دو نکن! از فردا شما دو تا حق ندارید بیاید به آشپزخونه اخراجید اخراج.

اخراج آخري رو انقدر بلند گفتم که گوشام رو گرفتم. خیلی عصباني شدم و خدا نکنه که راشای آروم عصبی بشه. نفس عمیقی کشیدم تا روی خودم مسلط بشم و عصبانیتم فروکش کنه. دیدم که یاسی و مهتا با ترس به من زل زدن. مي دونستم الان سرخ شدم. صدای مهتا رو شنیدم که زیر ل\*\*ب وای کشداری گفت. یه دفعه منفجر شدم.

- چي مي گي اصلا تو هان؟ به تو هیچ رب... طی... ن... دا... ره. اگه ادعای دوست داشتن و عاشق بودن داری برو خاستگاریش! واسه من ادای عاشقاي نگران رو در نیار! خوبه هنوز هیچ کارشي

اینطوری می‌کنی وای به حال روزی که شوهرشم بشی! آگه نگرانشی آقای سروش این راهش نبوده و نیست که چی؟ به‌خاطر احساس تعلق آبی که شما داری ما باید اخراج بشیم برو بابا!

سروش: آبی بودن یا نبودن احساساتم به شما ربطی نداره. بعدش هم با بزرگترت درست حرف بزن دختره...

- هه! دختره چی؟

سروش: بسه خانم، بسه! دیگه نمی‌خوام هیچ حرفی بشنوم.

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که نظرم عوض شد. بهتر بود که دیگه بیشتر از این کشش ندم. هوف بلندی کشیدم و دست مهتا رو گرفتم و بردمش به سمت رختکن. لباسمون رو پوشیدیم و مهتا همینجور داشت گریه می‌کرد.

- مهتا خفه!

جلوی چشمای گریون یاسی و نگاه کلافه‌ی سروش زدیم بیرون از آشپزخونه. با مهتا به سمت پارکی که دو تا خیابون بالاتر بود رفتیم. تو راه فقط داشتم به سروش فحش می‌دادم.

- عه! پسره‌ی پر رو ببین! مهتا همش تقصیر توئه. آگه اون حرفا رو نمی‌زدی هم ما به نقشه‌مون رسیده بودیم هم الان اخراج نمی‌شدیم. از فردا می‌ریم تو یه رستوران دیگه.

اصلا تا کی قراره تو این رستوران دستتاری کنیم؟ ما حقمون سرآشپزیه بیچاره یاسی. من که آگه جای اون بودم دیگه تو روی اون الدنگ هم نگاه نمی‌کردم چه برسه به اینکه بیام بهش فکر کنم.

انگار مهتا با حرفای من آروم شده بود چون صداش نمی‌اومد به سمتش برگشتم دیدم نیشش شله و هر هر داره می‌خنده. یکی زدم پس گردنش.

- من دارم از حرص سخته رو می‌زنم تو می‌خندی؟ واقعا که.

- خب چیکار کنم؟ گریه می‌کنم می‌گی چرا گریه می‌کنی می‌خندم می‌گی چرا می‌خندی، می‌گی چیکار کنم پس؟

روی نیمکت نشستم.

- چه می‌دونم! ولمون کن بابا!

- وا مگه دارمت.

- هه هه! خیلی با مزه‌ای. مردم از خنده، مسخره.

- ولی راشا چجوری خودت رو نگه داشتی؟ من فکر کردم الان اونجا با خاک یکسان میشه از تو بعید بود خیلی خوب باهات حرف زد.

- آره بالاخره تونستم، آخه یه وقت دیدی شد شوهر یاسی آگه باهات بدتر حرف می‌زدم دیگه واویلا می‌شد.

یکم با هم حرف زدیم. خداییش کار ما هم بد بود ولی سروش زیاده روی کرده بود. به قول معروف پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود.

هیچکدام دوست نداشتیم خانواده‌هامون از این موضوع باخبر شن پس تا ظهر تو پارک نشستیم و حرف زدیم. ساعت ۲ بود و ما زیر درخت بید تو پارک مشغول خوردن ساندویچ همبرگرمون بودیم که موبایل مهتا زنگ خورد یه نگاه به موبایلش کرد و گفت یاسیه.

- جواب بده! بذار رو بلندگو!

مهتا: سلام یاسی!

- سلام مهتا! کجایی؟ این راشای دیوونه کجاست؟ دارم از دلشوره می‌میرم نره کار دست خودش بده اون اعصاب نداره ها، نگرانشم.

- نمی‌خواد نگران باشی من پیش مهتام، سر و مور و گنده. تو چیکار کردی اون سازده رو؟

- دیوونه تو هم اونجایی؟ وای خدایا شکر! هان؟ سازده کیه؟!

- آئی کیو سروش خان رو میگه.

یاسی: آهان بهتون میگم. الان شما دو تا کجایید؟

مهتا: تو اون پارکه که دو تا خیابون بالاتر از رستوران.

یاسی: خیلی خب همون جا باشید من هم تا یه ربع دیگه اونجام.

بعد گوشی رو قطع کرد و مشغول خوردن غذامون شدیم. مهتا به درخت لم داده بود و من هم رو پاش خوابیده بودم که یاسی اومد. کیفش رو انداخت تو بغلم و کنارم رو پای مهتا خوابید.

- هوی پای بنده بالشت نیستا.

یاسی: خفه بابا!

- خب تعریف کن!

- وایسا ببینم اون چه کاری بود شما دیشب کردین؟

- مهتا واسه‌اش تعریف کن که نقشه چی بود!

مهتا کل ماجرا رو واسه یاسی تعریف کرد.

- که اینطور! صبح که سروش اومد دم خونه‌امون من که خواب بودم مامانم در رو باز کرد و بهش گفت که من خوابم. اون دیوونه هم اومد هر چی این مهتا گفته بود صاف کف دست مادرم گذاشت. اون هم موضوع رو انکار کرد. به زور با آب بیدارم کردن بعد قضیه‌ی شوهر زوری رو واسه من تعریف کرد انقدر خنده‌ام گرفته بود که نگو! بعد مجبورم کرد که پاشو بیا رستوران باید اون دو تا جغله رو ادب کنم.

یه دفعه مهتا محکم زد رو پیشونیش.

- چته؟

مهتا: یعنی تو سوار موتور ش شدی؟

با تصورش پقی زدم زیر خنده.

یاسی اخمی کرد و یه مشت آروم زد تو شکم مهتا.

یاسی: نخیرم، آژانس گرفتم اومدم. نه تو رو خدا می‌خواستی جلوی مامانم ترک موتور جیگرش بشینم بیام.

- خب؟! -

- خب و کوفت! بقیه‌اش رو که خودتون بودید دیگه. حالا شما دو تا می‌خواید چی کار کنید؟ برمی‌گردید یا نه؟

- چی؟! برگردیم؟! عمرا! من دیگه پام رو تو اون رستوران نمی‌ذارم تا اون سروش اونجاست. من دیگه اونجا نیام مهتا حق انتخاب با خودش.

مهتا: نه منم دیگه بر نمی‌گردم.

یاسی: خیلی نامردین پس من چی؟

- اول ببین شوهر جونت اجازه میده با ما بیای بعد نطق کن!

یاسی: شوهر چیه بابا؟ یعنی من انقدر نامرد شدم که دوستانم رو ول کنم برم به سروش بچسبم؟

مهتا: بچه‌ها یه چیزی بگم مسخره‌ام نمی‌کنید؟

- نه بگو!

مهتا: من میگم بیاید پول جور کنیم خودمون یه رستوران بزنیم.

یاسی: آخه خزه، پولمون کجا بود؟

مهتا: یکم از پدر و مادرامون می‌گیریم یا اصلا وام می‌گیریم. بعدش هم من که پس انداز دارم شما چی؟

اون دوتا داشتن با هم سر پول بحث می‌کردن ولی من داشتم فکر می‌کردم یه حساب سرانگشتی کردم دیدم مهتا بدم نمی‌گه پول آنچنانی نمی‌خواست.

- موافقم.

یاسی: چی چی رو موافقم؟ راشا تو به پولش فکر کردی؟ به مکانش؟ به فرضم که رستوران رو زدیم تبلیغات چی؟ مشتری چی؟

- بابا انقدر سخت نگیر! به هر حال همیشه که نمی‌تونیم تو این رستوران تو اون رستوران دستیار یا آشپز باشیم، بعدشم اگه قراره تو رستوران دیگران کار کنیم تا آخر عمرمون همین دستیار می‌مونیم. مگه رستوران‌های دیگه از اول مشتری داشتن یا همه پول کافی برای تاسیس یه رستوران داشتن؟ نه خواهر من، اگه دیگران تونستن ما هم می‌تونیم پس هر کی پایه‌ست دست بده!

دستم رو برد جلو و چند لحظه بعد دست هر دو رو دستام بود.

ساعت ۴ بود که به خونه برگشتم. قرار شد هرکس به خانواده‌اش بگه که می‌خوایم چی کار کنیم و رضایت اونا رو جلب کنه. خیلی استرس داشتم از اینکه بابا و مامان قبول نکنن. درسته همیشه و همه جا پشت و همراه بودن ولی خب این موضوع یکم فرق می‌کرد. سعی کردم به خودم مسلط شم. نفس عمیقی کشیدم و بسم الهی گفتم.

مامان و روشنگ خونہ نبودن دوشی گرفتم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم ساعت ۷ بود. موہام رو شونہ کردم و بستمشون رفتم تو سالن. روشنگ داشت باعروسکاش بازی می‌کرد. رفتم کنارش و یه ب\*و\*س محکم از لپاش کردم کہ دردش اومد.

- آجی راشا؟!!

- ببخشید آجی! خب تقصیر خودتہ از بس کہ خوردنی‌ای. مامان کجاست نفسم؟

- تو آشپزخونہ.

رفتم تو آشپزخونہ. مامان داشت مواد کتلت رو درست می‌کرد.

- سلام جیگر.

- سلام خوابالو! چطوری؟

- مرسی مامان، چه خبر!؟

- خبر سلامتیت! امروز زود اومدی باز مشتری نداشتین؟

- نه مامان. بذار بابا بیاد بہت می‌گم.

- چیزی شدہ؟

- نہ یه موضوعیہ باید باہاتون در میون بذارم. حالا می‌گم بہت.

- ان شاء الله خیرہ!

- خیرہ مادر، خیرہ.

بابا کہ اومد شام رو خوردیم. روشنگ رو بردم تو اتاق تا بخوابہ بعد اومدم تو سالن و پیش بابا نشستم. مامانم بعد از گذاشتن چای رو میز کنار ما نشست.

- یک راست میرم سر اصل مطلب. من و مہتا و یاسی تصمیم گرفتیم رستوران مستقل بزنیم و از اون رستوران بیایم بیرون.

بابا و مامان رفتن تو فکر.

بابا: راشا جان، بابا، کار سختیہ. کلی دنگ و فنگ دارہ. می‌تونی از پیش بر بیای؟! من بہت ایمان دارم ولی دخترم می‌خوای از اول شروع کنی و این موضوع یکم نگران کننده‌اس.

خوشبختانہ تنها نیستی ولی اجازہ بدہ من و مامانت کمی در این مورد فکر کنیم! باشہ دخترم؟

لبخندی زد و جواب مثبت دادم. پیشنهاد بابا خوب بود. خودم ہم تو این چند روز فکر می‌کردم.

\*\*\*

دو روز گذشتہ بود ولی بابا جوابی ندادہ بود. بچہ‌ها خانوادہ‌هاشون موافقت کردہ بودن و تنها من مونده بودم.

سر میز ناهار نشستہ بودیم کہ بابا صدام زد.



- جونم بابایی؟

بابا: من و مامانت خیلی فکر کردیم، حمایتت می‌کنیم اما تو هم باید قول بدی هر اتفاقی برات افتاد و نیاز به کمک داشتی بهمون بگی.

دلم می‌خواست همون وسط پاشم برقصم و جیغ بزنم.

- چشم بابایی. چشم ممنونم.

پاشدم و هردوشون رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم. خدایا اگه من این دوتا فرشته رو نداشتم باید چی کار می‌کردم؟ خدایا شکر تو واسه داشتنتون.

یه پیام به یاسی و مهتا دادم و رضایت رو اعلام کردم. اونا هم خیلی خوشحال شدن.

صبح با بچه‌ها رفتیم تا مغازه‌ی مهتا رو ببینیم یه مغازه‌ی نه چندان بزرگ که برای شروع کارمون بدک نبود.

چیزی که لازم داشتیم و نوشتیم و پولامون رو روی هم گذاشتیم و یه حساب و کتاب کردیم، دیدیم خدا رو شکر پول کم نمی‌اریم؛ بعد رفتیم رستوران آقای مولایی ازش عذرخواهی کردیم و گفتیم که دیگه نمی‌تونیم باهاش همکاری کنیم. خیلی ناراحت شد ولی آخرش قبول کرد بعد از بچه‌های آشپزخونه خداحافظی کردیم. از آقای سروشم خداحافظی کردیم و به قول معروف ازش حلالیت طلبیدیم ولی ماجرای اون و یاسی تازه شروع شده بود.

سروش نسبت به این ماجرا ناراحت شد اما چیزی رو هنوز از دست نداده بود. یاسی ازش وقت بیشتری برای شناختن می‌خواست.

درسته خیلی از اومدنش به این رستوران و آشناییش با یاسی نگذشته بود ولی علاقه‌ی کمی که بهش پیدا کرده بود باعث شروع این اتفاق‌ها شده بود اما خب علاقه حتی اگه کم هم باشه کار خودش رو می‌کنه.

برای ناهار خونه‌ی ما رفتیم. مامان فسنجون درست کرده بود و من عاشق این غذای لذیذ بودم.

بعد از ناهار رفتیم تو اتاق یکم با روشنگ بازی فکری کردیم که خسته شد و خوابید ما هم یکم استراحت کردیم و بعد به سراغ کارهای رستوران رفتیم.

خرید رنگ و کاغذهای دیواری برای تزیین رستوران؛ میز و صندلی‌ها رو هم سفارش دادیم تا برامون بیارن. پارکت و کاغذ دیواری‌ها طرح چوب بود، میزها هم چوبی بودن.

یه سطل رنگ کرم گرفتیم و سقف رو کرم کردیم تا رنگش با دکور همخوانی داشته باشه.

تو این روزایی که مشغول تعمیرات و دکوراسیون بودیم هر روز یکی از مامان‌ها غذا می‌فرستادن. داداشای یاسی هم خیلی زحمت کشیده بودن و کارای سنگین رو اونا به عهده گرفته بودن.

یاسی دوتا داداش دوقلوی ۳۱ ساله داشت که خیلی شیطون و شوخ بودن. بعضی اوقات انقدر ما رو می‌خندوندن که یه بلایی سرمون می‌اومد؛ یا از چهار پایه میفتادیم یا دستمون زخم می‌شد.

خلاصه اون یک ماه سخت هم گذشت و ما الان تو رستوران شیک و قشنگمون نشستیم و به دنبال اسم برای رستوران هستیم.

یاسی: چطوره بذاریم میر یا ریم.

- چه ربطی داره؟ اصلا معنی نمی‌ده.

یاسی: چرا دیگه! «ی» یعنی یاسی، «ر» یعنی راشا و «م» یعنی مهتا. نه بیخیال! اشتب شد، فکر کنید.

مهتا: من می‌گم بذاریم مادام.

- بابا چه اسمای داغونی پیشنهاد می‌دید! یه اسم با معنی و با کلاس که مشتری رو جذب کنه.

یاسی: اصلا شالی چطوره؟ [شالی در زبان مازنی(شمالی) به معنای برنجه]

مهتا: وای راست میگه راشا، شالی خیلی قشنگه

کمی فکر کردم آره اسم قشنگی بود.

-باشه شالی خوبه.

یاسی: پس بدیم تابلو رو هم سریع بزنن برامون بعد هم آگهی بدیم برای آشپز. چطوره؟

من و مهتا: عالییه.

بالاخره تموم شد.

رستوران از هر لحاظ آماده اماده بود. سه‌تامون از بیرون به رستوران نقلی ولی شیکمون نگاه کردیم.

مهتا: وای خدا! باورم نمی‌شه خودمون صاحب این جیگر شدیم.

یاسی با دهن باز:

- بهتره باورت بشه.

- وای یاسی! حالا چرا دهننت بازه؟

یاسی: آخه خیلی خوشکل شده. وای من خیلی این رو دوست دارم.

مهتا: آره دقیقا.

- بیاین بریم داخل.

سه تایی باهم وارد شدیم. یه نگاهی به دکورش انداختم دیوارها و پارکت‌ها از رنگ طلایی بودن با میزهای گرد قهوه‌ای تیره و صندلی‌های بلند کرمی رنگ که وجب به وجب رستوران چیده شده بود.

مهتا: بچه‌ها بهتره به کارمون برسیم. وقت نداریم.

آخر رستوران یه میز قهوه‌ای رنگ گذاشته بودیم با سه تا صندلی پشتش روش هم نوشته شده بود میز مدیریت.

برای آگهی استخدامی که زده بودیم خیلی‌ها مراجعه کرده بودن، نزدیک به ۲۰ نفر و واقعا انتخاب و گزینش کار سختی بود.

\*\*\*

- وای خدا خسته شدم!

مهتا: دقیقاً. اصلاً فکرش هم نمی‌کردم اینقدر خسته کننده باشه.

یاسی: وای چقدر شما دوتا غر می‌زنین! همه‌اش ۵ ساعت سرمون به کار بود.

مهتا: همچین میگی ۵ ساعت انگاری ۵ دقیقه هست!

۲ نفر رو برای کار استخدام کردیم و داداش‌های یاسی هم به عنوان گارسون می‌خواستن بهمون کمک کنن.

- به نظرتون کم؟

یاسی: کیا؟

- نیرو.

مهتا: میگم خب به نظر من بسه، می‌دونی آخه کارمون که هنوز رونق نگرفته.

بذاریم وقتی کامل افتادیم رو غلتک نیرو می‌گیریم، چطوره؟

یاسی: آره راست می‌گه.

- خب باشه قبول. فقط مواد غذایی...

مهتا: نگران نباشید! میگم بابام فعلاً یکم برامون تهیه کنه حالا ان شاء الله تا بعد با یه جا قرار داد می‌بندیم.

- خوبه. پس پاشید بریم خونه! من که دیگه نمی‌تونم چشم رو باز نگه دارم.

یاسی به یه آژانس زنگ زد و سه تایی راهی خونه‌هامون شدیم.

شاممون رو خوردیم و یکم با مامان و بابا در مورد رستوران حرف زدیم، بعد هم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح بعد از خوردن نماز و خوردن صبحانه روشنک رو بردم مدرسه.

جلوی در مدرسه‌اشون که رسیدیم روشنک یک دفعه دستام رو ول کرد و دوید به یه سمتی، با ننگام دنبالش کردم دوستش هلیا رو بغل کرد و دست هم رو گرفتن و باهم رفتن تو مدرسه.

می‌خواستم دنبالشون برم که روشنک خودش اومد بیرون و دستش رو بوسید و رو هوا گرفت.

مثلاً از اون جا واسم ب\*و\*س فرستاد خنده‌ای کردم و دستام رو به معنی خداحافظی تکون دادم.

وقتی رسیدم رستوران مهتا رو میز خوابش برده بود و از یاسی هم خبری نبود.

- هوی مهتا؟!!

چند تا زدم به پهلوش.

- مهتا با توام پاشو!

مهتا: اهه! چی میگی مزاحم؟

- مزاحم عمته. یاسی کجاست؟ بعدش هم تو مگه دیشب نخوابیدی؟!

مهتا: تو آشپزخونه‌ست، نخیر خوابم کجا بود؟ فردا باید پایان‌نامم رو تحویل بدم داشتم روش کار می‌کردم، تا ساعت ۳ صبح بیدار بودم.

نفس کلافه‌ای کشیدم و به آشپزخونه رفتم.

- یاسی کجایی تو دختر؟!

کل آشپزخونه رو دید زدم ولی نبود فقط یک جا مونده بود اون هم. انباری.

تند و سریع به سمت انباری رفتم. آروم در رو وا کردم و رفتم داخل سمت راست رو دیدم. نبود. سمت چپ رو نگا کردم.

- آهان! پیدات کردم ای فضول شکمو.

یاسی با شنیدن صدام آلو خشکایی که در حال خوردن بود تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد.

خنده‌ام گرفته بود سریع رفتم گوشه‌ی انبارو از شیر آب انبار واسش آب ریختم و دادم دستش.

یک نفس تموم آب رو خورد و با آستینش دور دهنش رو پاک کرد.

یاسی: کوفت! این چه وضعه داخل اومدنه؟!

- بحث رو عوض نکن. تو کی می‌خوای این عادت بد رو ترک کنی؟

یاسی: وقت گل نی.

- اونوقت کیه زمانش؟!

یاسی: هر وقت تو لال شی بذاری من دوتا برگه زردآلوم رو نوش جان کنم.

پشت چشمی نازک کردم و یکی پس گردنش زدم.

یاسی: اه! مریضی مگه؟ چرا می‌زنی؟!

- واسه اینکه زبونت دراز شده.

یاسی: من؟! من که چیزی نگفتم.

- آره دیگه تو، الان به نظرت به جز من و تو کس دیگه‌ای اینجا هست؟

یاسی: حالا می‌ذاری دوتا برگه زردآلوم رو کوفت کنم؟

- اوف! بخور بریم آشپزخونه!

یاسی: باشه، چند لحظه صبر کن چندتام بردارم!

- یاسی؟!

یاسی: چیه؟ بریم دیگه. نکنه برگ زردآلو می‌خوای.

- نه صبر کن! تو دوتا برگه زردآلو خوردی گفتی هر وقت که بذارم بخوری این عادتت رو ترک می‌کنی.
- یاسی: عجب حواسی، ول کن بابا من یه چی گفتم.
- نه دیگه نشد. از همین الان شروع می‌کنیم برگه‌های زردآلو رو بده به من بعد می‌ریم.
- یاسی: پوف! از دست تو بیا بگیرشون!
- برگه‌های زرد آلو رو از دستش گرفتم و سر جاشون گذاشتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.
- یه نگاهی به دور و بر انداختم دیدم مهتا نیست از آشپزخونه اومدم بیرون.
- بله، خانم هنوز خواب تشریف دارن. عجب!
- مهتا، مهتا بیدار شو دیگه!
- مهتا: باز چیه؟ بذار بخوابم دیگه دیشب تا ۳ بیدار بودم داشت...
- مهتا یه بار برام توضیح دادی حالا بلند شو بریم سرکارمون.
- مهتا: تو برو من یکم می‌خوابم بعد میام.
- نه اینجوری نمیشه، یاسی، یه لیوان آب بیار!
- مهتا تا یه لیوان آب رو شنید سیخ سر جاش نشست.
- مهتا: آب برای چی می‌خوای؟ من که نشنهام نیست، بیا بریم آشپزخونه کلی کار داریم برا امروز! راه افتادیم سمت آشپزخونه.
- خب، میگم مهتا پدرت مواد اولیه رو تهیه کرده؟
- مهتا: آره دیگه.
- پس چرا دو نفری که استخدام کردیم نیومدن؟
- یاسی: راشا یه نگاه به پشتت بنداز!
- سلام خانم نیکو.
- سلام، بهتره کارمون رو شروع کنیم خیلی دیر شده. اول باید کارا رو تقسیم کنیم.
- بعد از تقسیم کارها همه مشغول شدیم.
- میگو رو تو دستم گرفتم و به شکل میگوهای سرآشپز سروش برش دادم، یه نگاه به میگو زشت و بدترکیب کردم و لبخند زدم و به کارم ادامه دادم.
- آشپزی تمام علاقه‌ی من بود و حاضر بودم براش هرکاری بکنم.

یه ماه به زودی گذشت، آشپزخونه روی غلتک افتاده بود و تقریباً همه چیز خوب بود، اتفاقای جالبی تو این مدت افتاد و یکی از اونا که فکر همه‌امون رو مشغول خودش کرده بود، پیرمردی بود که هر جمعه ظهر با تپیی و ظاهری شیک به رستوران می‌اومد.

من و بچه‌ها مثل هر جمععی دیگه پشت میز نشسته و منتظر ورود پیرمرد بودیم.

ساعت ۱۲ شد و ماشین قدیمی و گرون قیمت پیرمرد جلوی درب رستوران پارک شد. با سقلمه‌ی یاسی چشم از ماشین گرفتم.

- چته؟! -

یاسی: عشقت اومدا.

- خفه بابا.

یاسی: عه بچه بد!

مهتا: وای بچه‌ها لباسا رو داشته باشین!

به سمت در برگشتیم از چیزی که می‌دیدم دهنم باز موند.

- چه باکلاس!

یاسی: خیلی.

مثل همیشه کت و شلواری شیک و مرتب با رنگ متفاوتی پوشیده بود و کلاه پانامایی که همیشه با رنگ کت و شلوارش ست بود با عصای کنده کاری شده و مطمئناً گرون قیمتش وارد رستوران شد و روی میز همیشگی نشست.

یاسی: مهران داداش بدو برو ببین چی می‌خواد؟

مهران رفت و ما هم برگشتیم به آشپزخونه.

داشتم سس درست می‌کردم که مهران با عجله اومد داخل آشپزخونه.

مهران: راشا بیا بالا این پیرمرد می‌خواد تو رو ببینه.

تعجب کردم.

- من رو؟! مطمئنی؟

مهران: آره آره خودش گفت برو سر آشپز رو صداس کن کارش دارم.

- باشه. تو برو من هم یه چند دقیقه دیگه میام.

به بچه‌ها نگاه کردم. با حالتی سوالی بهم خیره شده بودن، شونه‌ای بالا انداختم و پیشبندم رو باز کردم، بعد از شستن دستام به سالن رفتم.

یکم استرس گرفته بودم. [یعنی چی کارم داشت؟] نام خدا رو زیر ل\*\*ب\*ب گفتم و به طرف میز راه افتادم. غذاش رو خورده بود و مشغول روشن کردن پیپ قهوه‌ای رنگش بود.

به میز رسیدم و تعظیم کوتاهی کردم.

- سلام جناب! خیلی خوش اومدید! کمکی از من برمیاد؟

پیرمرد: سلام خانم جوان! ممنون آگه امکانش هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

بعد با دستش به صندلی اشاره کرد. روی صندلی نشستم.

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

- ممنون میشم حرفام رو کامل گوش کنید. من اردشیر خانیان هستم و کارخونه‌ی مواد غذایی دارم و در حال حاضر اون رو مدیریت می‌کنم چند وقت پیش اتفاقی از اینجا می‌گذشتم که رستورانتون توجهم رو جلب کرد، اولین بار با دخترم اومدم و غذاتون خیلی خوب بود، حتی دخترم هم خوشش اومده بود آخه اون ناراحتی معده داره و تا حد زیادی بد غذائه اما در کمال ناباوری غذای شما رو پسندید.

- نظر لطف شماست. خوشحالم که خوشتون اومده.

اردشیر: ممنون دخترم. خب بریم سر اصل مطلب، دو هفته‌ی پیش بود که یکی از شرکت‌های خوب با برند معروف که همیشه گفت رقیب ما محسوب میشه پیشنهادی به ما داد.

موشکافانه نگاهم کرد و بعد سری به معنای تایید تکان داد.

سوالی نگاهش کردم.

اردشیر: قراره در بیست و دوم ماه آینده مسابقه‌ی بزرگی در حیطه‌ی آشپزی برگزار بشه و قرار بر این شده که هر کارخونه یک شرکت کننده در این مسابقه داشته باشه و گروهی که برنده بشن هم مبلغ قابل توجهی به آشپز داده میشه هم معروف میشه و به کارخونه‌ی ما هم رتبه‌های با ارزشی تعلق می‌گیره.

اردشیر: خب نظرت چیه؟

- در مورد؟!

اردشیر: می‌خوام تو به عنوان آشپز از گروه ما در اون تورنومنت شرکت کنی؟

چی می‌شنیدم؟! چشم رو باز و بسته کردم و با تعجب بهش خیره شدم خنده‌ام گرفته بود.

- شوخی می‌کنید دیگه؟

اردشیر: نه اصلا، چه شوخی؟! شما در زمینه آشپزی خیلی استعداد دارید و خودتون اطلاع ندارید.

- ممنون از شما ولی نه من قبول نمی‌کنم.

اردشیر: آخه چرا؟

- نه من تواناییش رو دارم و نه خانواده‌ام اجازه‌ی این کار رو بهم میدن.

اردشیر: دخترم توانایی‌اش رو که داری، من با فکر جلو اومدم. دیگه بعد از ۷۰ سال سن خوب و بد و تشخیص میدم. حتما چیزی دیدم که تو رو انتخاب کردم وگرنه این همه آشپز تو این شهر هست.

- نمی‌دونم واقعا.

اردشیر: خب من درک می‌کنم. پیشنهادم خیلی غیر منتظره بود. فکر می‌کنم یک هفته برای فکر کردن کافی باشه.

از جاش بلند شد و عصاش رو در دستش گرفت و چند قدم به طرف در رفت و برگشت.

اردشیر: تا جمعه آینده بانوی جوان!

و بعد کلاهش رو که از سرش به معنای احترام گرفته بود گذاشت و رفت. همین که ماشینش حرکت کرد بچه‌ها ریختن سرم.

مهتا: راشا چی شد؟ چی گفت؟!

یاسی: راشا دهنش رو باز کن دیگه، یه چیزی بگو!

مهران: کامران داداش برو یه لیوان آب بیار!

بعد از خوردن آب کمی حالم اومد سر جاش بهتر بود با بچه‌ها در میون بذارم.

بهشون نگاه کرد از دیدن قیافه‌هاشون خنده‌ام گرفته بود.

- فضولینا

یاسی: خفه بابا!

همه‌ی ماجرا رو برایشون توضیح دادم.

خیلی خسته بودم ولی از استرس فردا خوابم نمی‌برد.

تو ذهنم حرفایی رو که می‌خواستم به خانیا بزنم مرور می‌کردم.

تا قضیه رو به مامان و بابا گفتم هر دو سریع مخالفت کردن و من هم دیگه اون ماجرا رو ادامه ندادم.

می‌دونستم بابا سر طرح عجله‌ای و یه دفعه‌ای رستوران هم زیاد راضی نبود ولی چون علاقه‌ام رو می‌دونست موافقت کرد.

یک هفته گذشت بدون هیچ اتفاق خاص و جالبی.

امروز جمعه بود و من از صبح از استرس نمی‌تونستم کاری کنم.

رو صندلی استراحت تو رختکن نشسته بودم و حرفایی که می‌خواستم به خانیا بزنم رو مرور می‌کردم.

یاسی اومد داخل رختکن، یه لیوان آب دستش بود.

یاسی: چته راشا؟! یک کلام میری میگی خانواده‌ام مخالفن، همین.

- خودم هم نمی‌دونم چرا استرس گرفتم.

یاسی: از بس دیوونه‌ای. راستی من امروز زودتر برم؟! آخه با سروش می‌خوایم بریم خونه‌ی عموش مهمونی.

دستم رو به معنای باشه تکون دادم و جرعه‌ای از آب رو خوردم.



مهتا زد پس کلهام که آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

یاسی: مریضی مهتا؟!

مهتا: آخه ببینش! اعصابم رو خرد می‌کنه. انگار می‌خواد جواب خواستگارش رو بده. هرچند این خانیان تیکه‌ی بدی هم نیستا! مخش رو بزن راشا! طرف پولدار که هست خوشتیپ هم که هست؛ دیگه چی می‌خوای؟

پاشدم و افتادم دنبالش دور آشپزخونه دنبال هم می‌کردیم که کامران اومد تو

کامران: راشا بیا که طرف اومد!

دوباره استرس وجودم رو گرفت.

- بچه‌ها چیکار کنم؟

یاسی: برو بگو نه یک کلام.

مهتا: کاش می‌شد بابات رو راضی کرد! این موقعیت خیلی خوبیه راشا.

کامران: راشا حالا بیا برو منتظره!

دستی به روپوش و مقنعه‌ام کشیدم و به سالن رفتم. درست جای همیشگی با سر و وضعی مرتب با طمانینه مشغول خوردن غذاش بود. با استرس زیادی به سمت میزش رفتم و سلام کردم.

خانیان: سلام دخترم! بفرما بشین!

روی صندلی رو به‌روش نشستم و سرم رو انداختم پایین.

خانیان: امیدوارم نتیجه مثبت باشه، این‌طوره؟

نمی‌دونستم چطور شروع کنم و بهش بگم. نفس عمیقی کشیدم.

- راستش... راستش آقای خانیان متاسفم! پدرم رضایت ندادند و من بدون رضایت ایشان و خانواده کاری انجام نمی‌دم. امیدوارم این موضوع رو درک کنید!

نفس راحتی کشیدم، بالاخره گفتم. سرم رو آرام بالا آوردم و به خانیان نگاه کردم. از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. پپیش رو از کتتش بیرون آورد و مشغول روشن کردنش شد.

- امیدوارم از من آزرده خاطر نشده باشید! خودتون حتما دختر دارید و حتما کار پدر بنده رو درک می‌کنید.

خانیان: بله، بله کاملاً. من به پدرتون حق میدم اما من می‌تونم شماره‌ی پدرتون یا آدرسی از شون داشته باشم تا با هم گپ و گفتی داشته باشیم؟

یعنی شماره رو بهش بدم؟ از بابا بپرسم اول بعد بهش بدم؟

خانیان: خواهش می‌کنم دخترم! مطمئن باش اتفاقی نمی‌افته من به پدرتون می‌گم که اصرار کردم که شماره رو بهم بدی.

- بسیار خوب یادداشت کنید!

بعد از نوشتن شماره و خداحافظی به آشپزخونه برگشتم.

تا رفتم تو همه به سمت حمله ور شدن.

مهتا: چی شد راشا؟!!

یاسی: ناراحت شد؟!!

کامران: نه بابا، چرا باید ناراحت شه؟

یاسی: کامران جان تو ببند گلم!

- چه خبره؟! نه ناراحت نشد، گفت شماره بابات رو بده باهش حرف بزنم.

مهتا: تو هم دادی، آره؟

- اصرار کرد خوب.

مهتا: کوفت، ولی کار خوبی کردی. میگم راشا کارت اگه جور شد بگو منم باهاتون بیام!

یاسی: توی خوابالو رو کجا بپرن آخه؟

مهتا: به تو چه؟ فضول.

از شون فاصله گرفتم و رفتم سراغ غذاها. آشپزی تمام عشق من بود و همه‌ی مشکلات و دغدغه‌هام موقع آشپزی فراموش می‌شد.

گوشت رو داخل ظرف گذاشتم و آب خورشید رو ریختم روش و مشغول تزئین ظرف شدم.

ساعت ۱۲ شب بود و سرمون شلوغ.

خدا رو شکر هر روز رستوران شلوغ‌تر میشد و این من رو خیلی خوشحال می‌کرد.

مشغول کشیدن برنج تو ظرف بودم که مهتا گفت:

- راشا مامان و بابا و روشنگ او مدن.

متعجب شدم و سریع دستام رو شستم به سالن رفتم. روی همون میزی که خانیان نشسته بود، نشستن.

- سلام.

روشنگ تا من رو دید پرید بغلم. ب سوسه‌ای از لپش گرفتم و گذاشتمش رو صندلی و خودم هم کنارش نشستم.

مامان و بابا هم زمان گفتن سلام دخترم و بعد به هم نگاه کردن و لبخند زدن. چند لحظه صبر کردم

دیدم که نه نمی‌خوان نگاهشون رو از هم بگیرن به خاطر همین از بابا پرسیدم:

- بابا چیزی شده که اومدین رستوران؟!!

بابا سرفه‌ای کرد و گفت:

- نه چیزی نشده فقط اومدیم به رستوران دختر گلم تا شام بخوریم.

- واقعا؟! چه خوب!

مامان صورتش رو طرف بابا کرد و گفت:

- میگم کوروش از این به بعد آخر هفته‌ها بیایم اینجا، فضاش خیلی دلچسبه.  
روشنک گفت:

- وای آخ جون! آره، آره، بیایم.

تا بابا اومد جواب مامان رو بده گوشیش که از قبل رو میز گذاشته بود زنگ خورد. بابا به نگاه به شماره‌ای که رو صفحه افتاده بود انداخت و جواب داد.

- سلام، بله بفرمایید.

چند لحظه گذشته بود ولی بابا سکوت کرده بود، اخم ریزی کرد و از جاش بلند شد و از رستوران بیرون رفت.

با روشنک مشغول حرف زدن در مورد مدرسه و دوستاش بودیم که بابا با صورت گرفته‌ای اومد داخل.

مامان: کوروش جان چیزی شده؟

بابا: نه خانم یه مسئله کاریه، چیزی نیست.

نگران به بابا نگاه می‌کردم که سرش رو به طرفم برگردوند. یه حس عجیبی تو چشمای قهوه‌ایش بود که من رو گیج می‌کرد، دوست داشتم بدونم چی شده و کی پشت تلفن بود.

[یعنی خانیان بود که به بابا زنگ زده؟!]

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم

- خب، راشا جان بابا ناهار امروز مهمون تو هستیم دیگه؟

بله‌ی کشیده‌ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

اول کار بچه‌ها رو چک کردم و بعد چهار سرویس کباب کوبیده آماده کردم و بردمش سر میزمون. روشنک تا کوبیده رو دید جیغ خفیفی کشید و یه بوسه از لیم گرفت.

مامان: روشنک؟ زشته دختر مگه تا حالا کباب نخوردی؟

روشنک ل\*\*ب برچید.

- آخه دست پخت آجی راشاست.

هر سه به قیافه با نمک و خوردنی روشنک خندیدیم و مشغول خوردن غذامون شدیم.

سه روز از اومدن خانیان گذشته بود و اتفاق خاصی نیفتاده بود، بابا هم رفتارش عادی بود نمی‌تونستم بفهمم خانیان بهش زنگ زده یا نه.

تو اتاقم نشسته بودم و به روشنک ریاضی یاد می‌دادم که بابا در زد و اومد داخل.

بابا: دخترای بابا چه می‌کنید؟

لبخندی زدم و به روشنگ که پرید بغل بابا نگاه کردم.

- روشی فردا امتحان ریاضی داره داشتیم با هم کار می‌کردیم.

بابا روشنگ رو روی تخت کنار من نشوند و خودش لبه تخت نشست.

بابا: روشنگ بابا جون، مامانت برات یه چیزی درست کرده گفته بیام صدات کنم.

روشنگ نگاهی سوالی به بابا انداخت.

روشنگ: چی درست کرده؟

بابا: نمیگم، خودت برو ببین!

باشه‌ای گفت دوید و از اتاق بیرون رفت. استرس گرفتم. حس می‌کردم بابا روشنگ رو فرستاده دنبال خود سیاه و می‌خواد باهام در مورد مسئله‌ای حرف بزنه و اون مسئله حتما مربوط به خانیان میشد. می‌دونستم چشای قهوه‌ای روشنگ از استرس تیره شده بود و این رو از نگاه دقیق بابا تو چشم می‌شد فهمید.

بابا: چیزی شده راشا جان؟

- نه... نه بابا چیزی نشده.

بابا: راشا جان من پدرتم، پشتتم تا اخرین نفسم. من استرس رو تو چشمای درشت و قشنگت می‌بینم. می‌بینم که با ترس خاصی بهم نگاه می‌کنی. من غریبه‌ام بابا؟

- نه بابا این چه حرفیه؟ همه می‌دونن که شما و مامان برای من خیلی عزیزید و چقدر دوستتون دارم.

بابا: خب پس چی؟ از چی نگرانی؟ نگو دروغه که باور نمی‌کنم حتی روشنگ هم فهمیده تو یه چیزیت شده همش از مادرت می‌پرسه آجی راشا مریض شده؟

بهتر بود که به بابا می‌گفتم اینجوری هم خودم راحت می‌شدم هم خانواده رو از نگرانی در می‌آوردم.

- خب... خب راستش قضیه‌ی همون آقای خانیانه

بابا: اذیتتون کرده بابا؟

- نه، نه

بابا: پس چی؟

\*\*\*

نفس آسوده‌ای کشیدم و به بابا نگاه کردم. صورتش بی‌تفاوت بود و نمیشد حدس زد که الان چه حسی داره، دستی رو صورتش کشید و پاشد تو اتاق قدم زد.

بابا: تو چی دوست داری؟ نظرت چیه؟ می‌خوای به اون مسابقه بری؟

نمی‌دونم واقعا تا حالا بهش فکر نکرده بودم اصلا حتی چند دقیقه هم بهش فکر نکردم به اینکه قراره به یک مسابقه مهم برم.

- من اصلا تا حالا به این موضوع فکر نکردم، نمی‌دونم.

بابا به طرف در رفت و بازش کرد. لحظه‌ای که می‌خواست خارج بشه از اتاق، برگشت طرفم.

بابا: تا دو روز فکرات رو بکن! دلم می‌خواد همه‌ی جوانب رو بسنجی و آینده رو ببینی بعد بهم بگو که تصمیمت چیه دخترم.

لبخندی زد و در رو بست و من رو با افکاری که تازه به ذهنم هجوم آورده بودن تنها گذاشت. شب از نیمه گذشته بود و من همونطور که به سقف اتاق زل زده بودم به این فکر می‌کردم که قبول کنم یا نه.

اگه این‌ها همه یه تله باشه چی؟ [آخه تو چه فرد مهمی هستی که بخوان بنوازنت تو تله؟]

[اگه بخواد ببرتم اون ور تا بلایی سرم بیاره چی؟ خب ازش مدرک می‌گیری. همین جوری الکی که نمیشه. باید مدرک و سند بیاره برای حرفاش، اون هم معتبر. از خودش هم یه دست خط می‌گیرم.]

همون طور که با خودم حرف می‌زدم به خواب رفتم. صبح با تکنونای دست روشنک بیدار شدم.

روشنک: سلام آجی! صحبت بخیر!

پاشدم و روشنک رو انداختمش رو تخت و شروع به قلقلک دادنش کردم. اون هم فقط می‌خندید و جیغ می‌زد.

روشنک: آ... جی... بس... بسه... الان... جیشم می‌ریزه.

تا این رو گفتم دست از قلقلک دادنش برداشتم. روشنک تو این مورد سابقه داشت، برای همین همیشه مامان از دستش حرص می‌خورد.

- بدو برو دستشویی! بدو!

با خنده سریع به طرف دستشویی دوید.

تختم رو مرتب کردم و به دستشویی رفتم، منتظر شدم تا روشنک بیاد بیرون. در دستشویی باز شد و روشنک شلوار به دست با لبخند مضحکی رو لیش نمایان شد.

روشنک: آجی دیر شد.

تک خنده‌ای کردم.

- به مامان نگی من قلقلکت دادما!

سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت. تو دلم قریون صدقش می‌رفتم. روشنک تکه‌ای از وجودم بود و عشق خواهرش. تو اتاقم مشغول عوض کردن لباسم بودم که داد مامان رو شنیدم.

مامان: راشا!

- بله مامان.

مامان: باز تو این بچه رو قلقلک دادی؟

- هان؟ من؟! نه چطور مگه؟

مامان: هردوتون من رو حرص می‌دین. بذار بابات بیاد!

به آشپزخونه رفتم. مامان دور میز گرد ناهار خوری مون نشسته بود و برای روشنک لقمه نون و پنیر می‌گرفت. کنارشون نشستم و چهره‌ام رو مظلوم کردم.

- مامانی! مامان!

مامان: یامان مامان! دختر تو الان وقت شوهر کردنته، این کارا چیه می‌کنی؟

به روشنک نگاه کردم. دستش رو گذاشته بود رو دهنش و ریز ریز می‌خندید.

چشم غره‌ای بهش رفتم ولی اون برام زبون در آورد.

- خب ببخشید دیگه! تقصیر روشنک بود اصلا.

روشنک: عه! مامان دروغ میگه خودش من رو قفلک داد.

مامان: خیلی خب، بسه دیگه!

پا شدم و برای خودم چای ریختم و مشغول صبحانم شدم. یک دفعه یاد حرفای دیشب بابا افتادم و چای تو گلوم پرید و سرفه بود که پشت هم می‌اومد.

مامان: چت شد یهو؟

دستمو به معنای هیچی تکون دادم و جرعه ای از چاییم رو خوردم تا بهتر بشم.

گلوم رو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- آخیش! داشتم خفه میشدما.

مامان: خوبی الان مادر؟

- آره مامان جان، خوبم.

لقمه‌ای نون و پنیر لاکتیکی برای خودم گرفتم و به حرفای دیشب بابا فکر کردم. پیشنهاداتم بدک نبود البته از نظر خودم ولی باید با بابا مشورت کنم.

جرعه‌ای دیگه از چای‌ام رو خوردم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم.

ساعت ۱۰ به رستوران رسیدم. به آشپزخونه رفتم با بچه‌ها احوال پرسیدم و بعد از تعویض لباس مشغول کار شدم.

مهتا: میگم راشا امروز یاسی نیومده. زنگ می‌زنم هم جواب نمیده.

- آره دیشب زنگ زد گفت نامزدش یه چند روز اومده مرخصی. می‌خواست این چند روز و کامل پیشش باشه.

کفگیر رو تو دیگ برنج در حال جوش چرخوندم و کمی از برنج خوردم تا ببینم جوش خورده یا نه.

- حق هم داره بیچاره. چند ماه چند ماه می‌بیندش. من هم گفتم نیاد، باشه پیش محسن.

مهتا: کار خوبی کردی.

\*\*\*

پارچ آب رو بردم تو آشپزخونه.

- مامان بیا کنار! من ظرفا رو می‌شورم.

- نه عزیزم، تو برو استراحت کن! خودم می‌شورمشون!

باشه‌ای گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و جدول حل می‌کرد. الان بهترین فرصت برای حرف زدن بود. سیبی از ظرف میوه روی میز چوبی گرفتم و کنار بابا روی کاناپه‌ی شکلاتی رنگمون نشستم. بابا نیم‌نگاهی بهم کرد و دوباره مشغول حل جدولش شد.

- بابا! می‌تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

- آره دخترم.

مجله رو انداخت رو میز عسلی کنارش و عینکش رو به دستش گرفت همون طور که چشماش رو ماساژ می‌داد گفت:

- من در خدمتم.

- خب، راستش من کل شب رو درباره‌ی حرفاتون فکر کردم. اگه حرف‌های آقای خانیاں درست باشه این یک موقعیت خیلی خوب برای من محسوب میشه. با اینکه هنوز نمی‌دونم چرا بین این همه آشپز خوب و کار بلد اومده سراغ من. آخرین باری که اومد رستوران شماره‌ی شمارو ازم گرفت و می‌خواست باهاتون حرف بزنه.

- آره، بهم زنگ زد.

متعجب به بابا نگاه کردم اما اون خونسرد مشغول خوردن چای‌اش بود.

- اگه آدم درستکار و قابل اعتمادی باشه پیشنهاد من برای دادن یک امضای محضری رو قبول می‌کنه و اینکه ازش مدرک و سندی برای حرفاش بخوایم که آیا همچین مسابقه‌ای هست یا نه؟ مطمئنا رسانه‌های خارجی و سایت‌ها در موردش چیزی نوشتن.

بابا فنجان چای‌اش رو روی میز گذاشت و خیره به تلویزیون خاموش شد. مطمئنا در حال فکر کردن بود چون هر وقت فکر می‌کرد دستاش رو در هم قلاب می‌کرد.

لبخندی زدم و به آشپزخونه نگاه کردم، مامان و روشنگ مشغول حرف زدن بودن. می‌دونستم مامان داره سر روشنگ رو گرم می‌کنه تا من و بابا باهم حرف بزنیم.

در همین لحظه به من نگاه کرد. لبخندی از سر قدردانی بهش زدم.

- فکر خوبیئه. با منم که صحبت کرد چیز خاصی نگفت ولی اصرار داشت که تو رو به اون مسابقه ببره.

نفس کلافه‌ای کشید و موبایلش رو از روی میز کنار فنجان چای برداشت. چند لحظه بعد گوشی رو گذاشت دم گوشش.

- الو سلام!

...-

- تشکر قربان! حال شما خوبه؟

...-

- راستش من هنوز به این سفر رضایت ندارم. خودتون پدرید و مطمئنا من رو درک می‌کنید.

...-

- بابا میشه بذاری رو بلند گو!

بابا دستش رو به معنای هیس روی بینی‌اش گذاشت و بعد دکمه‌ی بلندگوی روی گوشیش رو فشار داد و صدای خانیان تو سالن پیچید.

- بله جناب درکتون می‌کنم اما این یک فرصت طلاییه برای دخترتون.

- شما مدرک و سندی دارید که ثابت کنه همچین مسابقه‌ای هست؟

- بله، بله. چرا که نه. یک قرار بذارید من مدارک رو ارائه کنم و اینکه رسانه‌های خارجی رو هم دنبال کنید؛ از این خیر مطلع می‌شید. ما زیاد فرصت نداریم متاسفانه و باید کارا رو هرچه سریع‌تر انجام بدیم. من فردا شب می‌تونم پیام رستوران یا هرجایی که شما بگید. خوبه؟

- آقای خانیان چرا انقدر اصرار دارید که راشا به این مسابقه بره؟

- راستش این رو بذارید بعد از مسابقات بگم البته اگر قبول کنید پیشنهادم رو!

- بسیار خب. ما فردا شب ساعت ۸ شب در رستوران منتظرتونیم.

- حتما. شب شما خوش!

همون طور که گوجه‌ها رو خرد می‌کردم چشمام به ساعت بود. استرس زیادی داشتم. ساعت ۶:۳۰ بود و بابا هنوز نیومده بود.

با سوزش دستم به خودم آمدم و به انگشت بریدم نگاه کردم.

مهتا با دیدن خون جیغ خفیفی کشید و از جعبه کمک‌های اولیه یک باند، بتادین و چسب زخم آورد.

مهتا: آخه دختر تو چته؟ از صبح تا حالا هی چشت به اون ساعته و حواست نیست.

- مهتا، استرس دارم.

- استرس واسه چی؟ یا میشه یا نمیشه. استرس نداره که.

من رو به زور طرف صندلی کنار یخچال‌ها برد و روی اون نشوند.

- همینجا بشین چشمم بهت باشه کار دست خودت ندی!



به طرف میز کارش که روبه‌روی من بود رفت و مشغول کارش شد. نیم ساعت بعد بابا اومد و من به سالن رفتم. روی میز چوبی کنار پنجره نشستیم. رستوران شلوغ نبود و کار امروزمون کمتر بود. نفس عمیقی کشیدم و به بابا که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد خیره شدم. متوجه نگاه خیره‌ی من شد، برگشت سمت من و یک لبخند تحویل داد.

- استرس داری بابا؟

- آره، خیلی.

نگاهی به ساعت کرد که همین لحظه در به صدا در اومد. خودش بود. با همون عصا و تیپ همیشگی‌اش.

کمی اطراف رو دید زد و به میز ما رسید. لبخندی زد و به طرف ما اومد.

من و بابا هم بلند شدیم و منتظر موندیم تا به میزمون برسه. بعد از سلام و احوال پرسی گرمی، همگی نشستیم.

خانیا: خب، مثل اینکه غذا سفارش ندادید.

لبخندی زد و به من نگاه کرد.

- مشتاقم هرچه زودتر دوباره طعم غذاهای رستورانتون رو بچشم.

لبخند خجولی زدم.

- چی میل دارید؟

- من امروز میرزا قاسمی می‌خورم.

روم رو سمت پدر کردم.

- بابا شما چی؟

- فرقی نداره دخترم.

ببخشیدی گفتم، میز رو ترک کردم و به آشپزخونه رفتم. کمی حواسم رو به بچه‌ها و غذاها دادم و بعد از سفارش یک میرزا قاسمی و دو پرس برگ به سالن برگشتم.

بابا و خانیا مشغول صحبت بودند. بابا انگار که کمی از اون حالت تهاجمی‌اش در اومده بود و این کمی من رو خوشحال می‌کرد. سلام دوباره‌ای گفتم و نشستم.

بابا: جناب خانیا مدارک رو بهمون نشون می‌دید؟

- بله، بله. حتما. چند لحظه لطفا!

کیف لپ‌تاپی که کنار صندلی‌اش گذاشته بود رو روی پاهاش گذاشت و لپ‌تاپ مشکی رنگ به همراه یک سری کاغذ رو از اون درآورد و روی میز گذاشت.

لپ‌تاپش رو روشن کرد و بعد از چند دقیقه به طرفمون گرفت.

- ببینید این یک خبرگذاری رسمیه. اسمش رو هم که مطمئنا شنیدید؟ خیر این تورنومنت در دسته‌ی خبرهای مهم قرار گرفته. به اون کاغذها نگاه بندازید.

کاغذ صورتی رنگ رو باز کرد که متنی به انگلیسی درش نوشته بود. خوشبختانه بابا تو این زمینه درجه یک بود. مشغول خوندن اون متن شد. به مهرهای زیر متن و بعد به بابا نگاه کردم. کاغذ رو کنار گذاشت و به خانیان نگاه کرد.

- ما که شخصی رو نمی‌شناسیم پس امضاها و مهرها برامون صحت نداره.

خانیان: بله، درست می‌فرمایید. یه لحظه اجازه بدید!

لپ‌تاپ رو به سمت خودش برگردوند و بعد اخبار تورنومنت رو باز کرد امضاهایی که زیر برگه بود زیر اون اطلاعیه هم بود. بعد از کمی صحبت در مورد مدارک دیگه غذاها رو آوردن و مشغول خوردن غذاها شدیم. بعد صرف غذا کمی دیگه حرف زدیم.

- خب آقای نیکو جواب آخرتون چیه؟ راضی هستید که راشا خانم همراه ما بشن؟

- اگر اجازه بدید کمی دیگه فکر کنیم! می‌دونید که صحبت یکی دو روز نیست.

- بله، بله. درک می‌کنم. پس منتظر خبرتون هستم. با اجازه‌تون من دیگه برم.

برای خداحافظی تا دم در رستوران همراهی‌اش کردیم.

من به آشپزخونه رفتم و بابا هم به خونه برگشت. همون طور که مشغول جمع و جور کردن کارها بودم فکرم درگیر حرف‌های خانیان در مورد اون مسابقه بود.

استرس و هیجان عجیبی وجودم رو گرفته بود. دستام از هیجان می‌لرزید همین باعث شد که یکی از ظرف‌ها بیفته پایین و بشکنه.

سرهای بچه‌ها به طرف من و ظرف شکسته چرخید.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و جارو رو از کنار سینک ظرف‌شویی برداشتم و مشغول جمع کردن خرده شیشه‌ها شدم.

مهتا اومد کمکم و تکه‌های بزرگ شیشه رو می‌ریخت تو سطل زباله.

- راشا چته؟

- نمی‌دونم به خدا! استرس دارم.

نگاه سرزنشانه‌ای بهم کرد و من رو روی صندلی سفید رنگ و پلاستیکی گوشه آشپزخونه نشوند و یک لیوان آب بهم داد.

همون طور که مشغول جمع کردن بقیه خورده شیشه‌ها بود حرف می‌زد.

- آخه هنوز که چیزی معلوم نیست، بعدش هم مگه مدرک بهتون نشون نداده؟ استرست برای چیه؟

- اهه! مهتا! چه می‌دونم آخه؟

نفس کلافه‌ای کشید و برگشت سر کارش.

\*\*\*

بدون اینکه شام بخورم به رختخواب رفتم ولی با اون همه حجم خستگی خوابم نمی‌برد و همش به فکر اون تورنومنت لعنتی بودم.

احتمال اینکه بابا قبول کنه زیاده و من باید برای یک شرایط سخت، دور از خانواده و یک مسابقه‌ی سخت‌تر خودم رو آماده می‌کردم. [با آموزش‌های نه چندان زیادی که در مورد آشپزی دیده بودم احتمال اینکه تو مسابقه موفق نشم زیاده ولی خب خودم رو محک می‌زنم.]  
انقدر فکر کردم که خوابم برد.

صبح با صدای اذان بیدار شدم. وضو گرفتم و سجاده‌ای که مادر بزرگ از کربلا برام آورده بود رو باز کردم. چقدر دلم برای مامان بزرگ تنگ شده بود!  
چند هفته‌ای بود ندیدمش.

قامت بستم و از خدا برای باز شدن گره‌های زندگیم کمک خواستم.  
دلم می‌خواست امروز برم پیش مامان بزرگ و بهش سری بزنم. همون‌طور که چای‌ام رو شیرین می‌کردم به بابا نگاه کردم.

- بابا؟

- جانم؟

- می‌گم، من خیلی دلم برای مامان بزرگ تنگ شده همیشه امروز بریم پیشش؟  
کمی از چای‌اش رو نوشید.

- آره عزیزم، چرا نمیشه؟ از سرکار که اومدم آماده باشید می‌ریم اونجا.  
روشنک جیغی از سر خوشحالی کشید و من رو بوسید. از بابا تشکر کردم و مشغول بقیه‌ی صبحانم شدم.

\*\*\*

دلم می‌خواست بدونم بابا نظر قطعیش چیه؟

[اصلا در موردش فکر کرده؟ کاش می‌تونستم ازش بپرسم.]

آهی کشیدم و کمی از شیشه‌شور روی میز شیشه‌ای وسط سالن ریختم و با دستمال مشغول تمیز کردنش شدم.

امروز بیکار بودم و رستوران هم بسته بود.

مهتا برای کارهای دانشگاهش به تهران رفته بود و یاسی هم که امروز قرار بود با سرآشپز سروش برن بیرون تا باهم کمی حرف بزنند.

- انگار یاسی کمی دلش نرم شده بود و دیگه از مخالفت‌های شدید قبل خبری نبود. من هم چون دلم پیش مامان بزرگ بود به خودمون حالی دادم و رستوران رو تعطیل کردم.
- روشنک بستنی کیمی دستش بود و انیمشین جدیدی که براش خریده بودم رو نگاه می‌کرد.
- روشی! تو پاییز کسی بستنی می‌خوره؟ هوای سرد؟
- خب دلم خواست مامانم برام خرید.
- چشم غره‌ای بهش رفتم و میز عسلی‌های زیر میز رو تمیز کردم.
- مامان برای ناهار لوبیا پلو درست کرده بود و من عاشق این غذای خوشمزه بودم. به میز گرد و چوبی وسط آشپزخونه نگاه کردم. ماست بارانی، نوشابه و لوبیا پلو.
- از گرسنگی صدای معدم دراومده بود، سریع نشستم و برای خودم کشیدم و مشغول شدم. بعد از خوردن ناهار در یک جو صمیمی ظرف هارو با کمک روشنک شستم و کنار مامان تو نشینم نشستم.
- امروز زن دایات زنگ زده بود.
- کدوم زن دایی؟
- مادر سیاوش و طاها.
- آهان، خب چی می‌گفت؟
- همون بحثای قدیمی رو پیش کشید، من هم چیزی نگفتم بهش. تا فهمیده ما امروز می‌خوایم بریم خونه مامان بزرگت گفت که اونا هم میان.
- وای زن دایی هنوز اون داستان‌ها رو فراموش نکرده؟!
- نه چون بابات اون زمان بهشون گفته بود که زمان می‌خواد.
- دستم رو کوبیدم به پیشونیم
- چته دختر؟ خودت رو نکشی!
- حالا چیکار کنیم؟
- نگران نباش! شاید بد نباشه روش فکر کنیم، هوم؟
- شونه‌ای بالا انداختم و به صفحه‌ی سیاه تلویزیون خیره شدم. از اون قضیه ۵ساله میشه که گذشته و زن دایی همچنان پافشاری می‌کنه.
- با صدای زنگ در از فکر و خیال بیرون اومدم، به سمت آیفون دویدم و در رو باز کردم. بابا خندان وارد خونه شد.
- اهل و عیال کجایید؟
- به استقبالش رفتم.
- سلام بابا! خسته نباشید!

- سلام دخترم!

بابا: وسایلاتون رو جمع کنید که کمکم راه بیفتیم!

مامان: ناهار خوردی؟

- بله خانم خوردم.

به طرف اتاقم رفتم تا به گفته‌ی بابا عمل کنم. هر وقت بابا می‌گفت وسایلاتون رو جمع کنید حتما می‌خواست یه دو روزی اونجا بمونه. در کمند سفید رنگ چوبی کنار میز آرایش هم رنگش رو باز کردم و کیف بزرگم که برای همین مواقع خریده بودمش رو درآوردم و مشغول جمع کردن وسایل ضروری‌ام شدم.

باید قبل رفتن کلید رستوران رو به یکی از بچه‌ها بدم که فردا رستوران رو باز کنه. گوشیم رو برداشتم و به یاسی زنگ زدم. همیشه از داشتن آهنگ پیشواز بدم می‌اومد.. صد دفعه به یاسی گفته بودم برش داره ولی همچنان رو کارش مصمم بود.

گوشی رو از گوشم دور کردم و رو آیفون گذاشتمش و مشغول اتو زدن مانتوی آبی رنگم شدم.

- الو!

- سلام یاسی! چطوری؟

- سلام! عالی، تو خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

- خدا رو شکر! من هم خوبم. ما امروز می‌خوایم بریم خونه مادر بزرگم فک کنم تا فردا بخوایم بمونیم، می‌خواستم ببینم اگه خونه‌ای کلید رستوران رو بدم بهت فردا دیگه بازش کنی.

- آره خونه‌ام. خوش بگذره بهت سر آشپز!

- باز تو شروع کردی؟

- خب چیه؟ بهت تعریف هم نیومده؟ سر آشپزی دیگه.

کمی دیگه با یاسی حرف زدم و لباسام رو پوشیدم و به سالن رفتم. کمی نگران زن دایی و تصمیمش بودم، نمی‌دونستم می‌خواد چی کار کنه. مخصوصا اینکه زن رکی هست و حرفش رو راحت می‌زنه.

نفس عمیقی کشیدم و به در گوشی حرف زدن‌های مامان زیر گوش بابا تو آشپزخونه نگاه کردم. شکلاتی از ظرف شیشه‌ای روی میز برداشتم و روی قیافه بابا که هر لحظه پکرتر می‌شد زوم شدم. لبخند جانانه‌ای زدم و با لذت بیشتری شکلاتم رو جویدم. [اگه بابا مخالف باشه همه چی حله.]

پاییز بود و هوا ابری و سرد، بارونی سبز رنگم رو پوشیدم و بعد از بستن در سوار ماشین شدم و راه افتادیم. تو کل راه همه ساکت بودن حتی روشنکم حرفی نزد. وقتی رسیدیم دایی و خانواده‌اش هنوز نیومده بودن.

نفس آسوده‌ای کشیدم و بعد از باز کردن در حیاط برای ماشین به طرف خونه‌ی روستایی و با صفای مادر بزرگ دویدم. مامان بزرگ روی تراس ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد.

روشنگ: آجی...! آجی وایسا من هم بهت برسم!

به پشت سرم نگاه کردم. روشنک از ماشین پیاده شده بود و پشت من می‌دوید. و ایسادم تا بهم برسه. با هم رفتیم داخل خونه. لپای تپل و قرمز مامان بزرگ و حسابی بوسیدم و محکم بغلش کردم. روسری‌اش همیشه بوی گلاب می‌داد، یه بار دیگه بوسیدمش و رفتم تا به مامان کمک کنم.

وسایل‌ها رو گذاشتم تو آشپزخونه تا خواستم سمت یخچال برم صدای در ورودی و زن دایی اومد. نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

همه‌اشون بودن دایی، زن دایی به همراه طاها و سیاوش. شالم رو مرتب کردم و کنار مامان ایسادم.

مامان: راشا زن دایات اگه چیزی گفت اصلا جواب نده باشه؟

- اهوم باشه.

همه مشغول سلام علیک شدیم، زن دایی که به من رسید محکم بغلم کرد و قریبون صدقم رفت.

به سیاوش نگاه کردم، سرش پایین بود و با موبایلش ور می‌رفت. لبخندی زدم و به زور از بغل زن دایی بیرون اومدم.

با تعارف مامان بزرگ همه به داخل رفتن و من برای آماده کردن چای به آشپزخونه رفتم.

چای رو درست کردم و منتظر موندم که دم بکشه.

رفتم نشستم رو صندلی گوشه‌ی آشپزخونه کنار یخچالی که جهیزیه مادر بزرگ بود و به فکر فرو رفتم. استرس داشتم چون هم باید در مورد پیشنهاد خانیاں فک می‌کردم و هم اینکه اصرارای زن‌دایی اذیت می‌کرد.

با صدای دویدن پای کسی به خودم اومدم و فکر و خیال رو از خودم دور کردم.

روشنک با سرو صدا وارد آشپزخونه شد.

- آجی، آجی! آب می‌خوام.

از رو صندلی پاشدم و براش آب ریختم. چای هم دم کشیده بود، توی استکان کمر باریک و قدیمی ریختمشون و همراه با شیرینی‌های روی این بردم پذیرایی و به همه تعارف کردم وقتی رسیدم به سیاوش با لبخند خاصی نگام کرد و گفت:

- دستت درد نکنه!

نوش جانی گفتم و سینی رو گذاشتم رو میز، کنار روشنک روی زمین نشستم و به حرفای بزرگترها گوش دادم تا اینکه یهو زن‌دایی با خوشحال‌ترین لحن ممکن رو به جمع گفت:

-خب خب این بحثا رو تموم کنیم و بریم سر موضوع اصلی!

و با لبخند به من نگاه کرد، بعد سرش رو به طرف راستش خم کرد و به سیاوش اشاره کرد که یهو نگاهم رفت سمت بابا که دیدم اخماش تو همه و داره به زمین نگاه می‌کنه.

همون لحظه زن‌دایی رو به بابا کرد.

- راستش اقا محسن من می‌خواستم حرف‌های چند سال پیش رو وسط بکشم و دوباره راشا رو برای سیاوش خواستگاری کنم.

- صورت بابا برافروخته شده بود، می‌دونستم ممکنه تو رو دریایی و ایسه و همین هم شد.
- راستش زن داداش مهم خود بچه‌هان. هر دوشون بزرگ و عاقل شدن و برای زندگی خودشون تصمیم می‌گیرن و ما بزرگترها فقط راهنمایی‌شون می‌کنیم.
- زن دایی: درسته. حرف شما متین. پس اگر موافق باشید با اجازه مادر جان بچه‌ها باهم یه صحبتی داشته باشن که اگر با هم به توافق نرسیدن به حق همین‌جا تموم بشه.
- بابا سری تکون داد و رو به من کرد. کمی شوکه بودم از این اتفاق سریع ولی با اجازه‌ی بابا پاشدم و با سیاوش به حیاط رفتم.
- روی تخت کنار حوض مستطیلی تو حیاط نشستیم. هنوز نمی‌دونستم حس سیاوش به من چیه یا از این موضوع راضی هست یا نه.
- نفسی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که اون شروع کرد.
- من با اینکه می‌دونستم ماجرا از چه قراره و تصمیم مامانم چیه ولی خب کمی شوکه شدم.
- راستش رو بخوای پیشنهاد دوباره‌اش رو من به مامان دادم. احساس می‌کنم که شرایط همسر آینده‌ام رو داری.
- کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و با ریشه‌های شالم مشغول بازی شدم.
- از نظر من دختر همه‌چی تمومی هستی. من نمی‌گم که نسبت بهت عشق آتشینی دارم یا این عشق بچگیه ولی دوست دارم. نجابت و سخت‌کوشی‌ات رو همیشه تحسین می‌کنم.
- تشکر آرومی زیر لب کردم.
- شناخت تقریباً کاملی نسبت بهت دارم و خیلی خوشحال میشم که جواب مثبتت رو بشنوم اما می‌خوام بدونی که تصمیم آخر با خودته اگر جواب منفی دادی قول میدم که هیچ‌کدورتی بین خانواده‌ها نیفته.
- به ماهی‌های حوض آب نگاه کردم و توی ذهنم دنبال یه جواب درست و منطقی بودم.
- خب... خب راستش من زمان می‌خوام. نمی‌خوام انقدر سریع پیش بره و بعدا هر دو از این عجله‌ی زیاد پشیمون بشیم. می‌دونی که من قراره تو یک تورنومنت شرکت کنم و خیلی برام مهمه این موضوع. پس ازت وقت می‌خوام.
- خیلی هم خوب! من مشکلی ندارم، اگه حرف دیگه‌ای نیست بریم داخل تا قندیل نبستیم.
- لبخندی زدم و از روی تخت پاشدم و به طرف خونه حرکت کردیم.
- صدای خنده‌ی مامان و زن دایی از تو آشپزخونه می‌اومد.
- من به طرف آشپزخونه رفتم و سیاوش هم به اتاق پذیرایی رفت.
- از زن دایی خجالت می‌کشیدم نمی‌دونم شایدم حجب و حیای دخترونه که میگن همینه. از طرز فکر خنده‌ام گرفت. سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم، وارد آشپزخونه شد که نگاه هر دو بهم افتاد. لبخند شیرینی زدم. می‌دونستم منتظر بودن بگم که نتیجه چی شده.
- والا قرار شد هر دو کمی بیشتر فکر کنیم.

مامان و زن دایی راضی از تصمیممون نگاهی به هم کردن و مشغول ادامه‌ی صحبتشون شدن و من هم تو بحثشون شرکت دادن.

مامان و زن دایی درحال چیدن سفره ناهار بودند و با مامان بزرگ که روی صندلی نشسته بود، حرف می‌زدند. من هم بیکار ننشستم، بشقاب‌ها رو روی میز چیدم به میز نگاه کردم تا ببینم چیزی کم هست تا بیارم که سنگینی نگاهی رو احساس کرد. سرم رو بلند کرد تا ببینم کیه؟ که نگاه خیره مامان بزرگ رو روی خودم دیدم لبخندی رو بهش زدم که زن دایی گفت: راشا میری بقیه رو صدا کنی بیان؟!

- چشم زن دایی

بعد از چند دقیقه که آماده بودن غذا رو به مردا گفتم، بابا و دایی و همین‌طور سیاوش که روشنگ رو توی بغلش داشت وارد شدند و روی صندلی‌ها نشستند.

مامان اخمی کرد و به روشنگ گفت:

- بلند شو! سیاوش اذیت میشه.

روشنگ: نمیشه، نمیشه. مگه نه سیاوش؟

- آره خوشگله، عمه بذار راحت باشه خودم بغلش کردم

بعد از حرف سیاوش کسی حرفی نزد و ناهار در سکوت صرف شد. مامان با چشمش اشاره کرد ظرف‌ها رو بشور. نفهمیدم چرا گفت، من که همیشه ظرفا رو خودم می‌شورم به هر حال فرصت خوبی برای فکر کردن بود. جالب بود من هم دقیقا نظر سیاوش رو داشتم اون هم ایده‌آل من بود و من هم علاقه‌ای بهش نداشتم ولی اگه قرار باشه ازدواج کنیم دیگه نمی‌تونم به مسابقه برم. نفس کلافه‌ای کشیدم.

- داری به سیاوش فکر می‌کنی، درسته؟

- وای ترسیدم مامان بزرگ.

- حالا داری به سیاوش فکر می‌کنی یا نه؟

- راستش آره.

- سیاوش پسر خوبیه، چهره‌اش هم که هزار ماشاءالله عالییه نوهام، می‌تونه آرزوی هر دختری باشه ولی خوب فکر کن که یه وقت پشیمون نشی.

لبخندی به این تعریف درست مادر بزرگ زدم.

\_ چشم مادر بزرگ. خوب فکر می‌کنم.

- یادش بخیر! من هم سن تو بودم دوتا بچه داشتم، دلم می‌خواست عاشق می‌شدم و بعد ازدواج می‌کردم ولی پدرم مجورم کرد اون موقع‌ها به خاطر این کار پدرم ازش متنفر بودم ولی بعدها فهمیدم بهترین کار رو کرد و من اشتباه می‌کردم چون خودم عاشق مرتضی پدر بزرگت شدم. اگه تو هم منتظر اینی که عاشق شی و بعد ازدواج کنی اشتباه می‌کنی.

موقعیت‌هایی مثل سیاوش کم پیدا میشه به نظرم جواب مثبت بدی بهتره.



- آخه مادر...

- دختر من اینا رو نگفتم که آخه آخه کنی گفتم تا فکر کنی. اگه هم بابات موافق بود و گفت بله بدی، بگی چشم چون اون صلاحیت رو می‌خواد هرچند از پدر تو بعیده که به نظرت توجه نکنه.

مادر بزرگ حرف آخرش رو زد و آروم آروم با عصاش رفت بیرون.

مشغول شستن بقیه ظرف‌ها شدم، در مورد مسابقه توضیح کاملی به سیاوش نداده بودم و نگران بودم که قبول نکنه و رای بابا رو هم بزنه. نفس کلافه‌ای کشیدم و دستم رو با حوله‌ی آبی کنار سینک خشک کردم و به حیاط، پیش بقیه رفتم. همه رو تخت وسط حیاط نشسته بودن و چای می‌خوردن.

نگاه کردم تنها جای خالی بین بابا و سیاوش بود، کمی مردد شدم برای نشستن کنار بابا و در آخر روی پله‌ی حوض روبه‌روی تخت نشستم.

زندایی: عه! راشا جان چرا اونجا نشستی مادر؟ بیا پیش بابات که جا هست.

عادت داشت به همه بگه مادر. خنده‌ی کوتاهی کردم.

- نه زندایی، اینجا بهتره. همه رو هم می‌بینم.

- هر جوری راحتی.

سیاوش در گوش روشنک چیزی گفت و روشنک از سینی چای یک استکان برداشت و با دست‌های کوچولوش برام آورد. مواظب بود که نریزه و چشمش فقط به چای بود

از این محافظه‌کاریش خنده‌ام گرفت.

- آجی بیا چایی بخور!

استکان رو از دستش گرفتم و بو\*س\*های روی صورتش زدم.

- مرسی خوشگل آجی.

کنارم رو لبه‌ی حوض نشست. کنجکاو بودم بپرسم که سیاوش تو گوشش چی گفته، البته می‌شد حدس زد. سرم رو به روشنک نزدیک‌تر کردم.

- روشی!

- بله؟

- سیاوش تو گوشت چی گفت؟

دستای کوچولوش رو نزدیک دهنش کرد انگار می‌خواد مطلب مهمی رو بگه.

- گفت آجی راشا خسته شده. بیا این چایی رو براش ببر!

لبخندی زدم و موهایش رو نوازش کردم و روم رو طرف سیاوش برگردوندم که مشغول نوشیدن چای‌اش بود.

چقدر سیاوش خوب بود!

از نگاه کردن و فکر کردن در موردش دست کشیدم و چای‌ام که در حال سرد شدن بود رو نوشیدم.  
- کوروش بیا اتاقم کارت دارم!

این مادر بزرگ بود که بابا رو فرامی‌خوند تا به اتاقش بره. بابا چشمی گفت و پشت سر مادر بزرگ داخل خونه رفت.

زن‌دایی هم از سر جاش بلند شد و استکان‌ها رو جمع کرد و به آشپزخونه رفت مامان هم پشت زن‌دایی رفت تا تو غیبت کردنشون وقفه‌ای نیفته.

صدای گوش‌ی دایی اون رو هم بلند کرد. نگاهی به اطراف انداختم تا روشی رو پیدا کنم که دیدم اون هم نیست. [تازه کنارم بودها]  
نفس کلافه‌ای کشیدم.

[عجب!] توی چند لحظه همه رفتن حتی روشی که همیشه همه جا بود و من با سیاوش تنها شدم.  
موقعیت خوبی بود تا در مورد مسابقه باهانش صحبت کنم. چطور گفتنش هم مسئله‌ای بود برای خودش.  
پوفی گفتم و این بار نگاه سیاوش رو معطوف خودم کردم.

[اصلا نگم بهتره.] به خاطر همین با اجازه‌ای گفتم و سمت خونه رفتم.

- چیز دیگه‌ای نمی‌خواستی بگی؟!!

به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. از کجا فهمیدی؟!!

- چرا می‌خواستم بگم ولی نظرم عوض شد. بعدا میگم.

- باشه، هر جور مایلی.

با شنیدن صدای روشی که مدام صدام می‌کرد پا تند کردم و به سمتش رفتم.

- آجی مامان بزرگ گفته بری اتاقش.

- باشه میرم بابا هنوز اونجاست؟

- آره آجی.

لپ روشنک رو کشیدم و به سمت اتاق مادر بزرگ رفتم. مادر بزرگی که در نظرم مدتی نقش پررنگ‌تری نسبت به قبل داشت.

در زدم و با بیا توی مادر بزرگ داخل شدم.

پدر لبخند اطمینان بخشی بهم زد و باعث نقش بستن لبخند روی ل\*\*ب‌هام شد. نگاهم رو از روی پدر گرفتم و به مادر بزرگ خیره شدم.

- جانم مادر بزرگ! کاری باهام داشتین؟

- راشا بابات بهم در مورد مسابقه گفته، می‌خوای حتما بری؟!!

- خب آره، دوست دارم برم.

- که اینطور، پس جوابت به سیاوش منفيه؟!
  - نمی‌دونم، هنوز تصمیمی نگرفتم.
  - کوروش تو چی میگی؟ نظرت در مورد سیاوش چیه؟
  - از همه لحاظ پسر خوبیه ولی خب من این تصمیم رو به عهده راشا گذاشتم.
  - مادر بزرگ دوباره نگاهی بهم انداخت و به صندلی چوبی روبه‌روش اشاره کرد.
  - بشین دختر جان! می‌دونم که جواب دادن زوده و صحبت یک عمر زندگيه ولی بازم دارم بهت میگم، سیاوش کیس مناسبه و اینکه خیلی دوست داره. این حرف رو جلوی بابات می‌زنم که فکر نکنی دروغی چیزی میگم. برای من پیرزن چه نفعی داره که دروغم بگم؟
  - این چه حرفیه مادر...!
  - رو حرف من نپر دختر! در هر حال من به عنوان بزرگتر و وظیفم بود بهت بگم، بازم فکرات رو بکن، تحقیقت رو انجام بده، در مورد مسابقه باهش صحبت کن و بعد تصمیمت رو بگیر! یکی دو روز نیست؛ یک عمره.
  - به بابا نگاه کرد و منتظر تاییدش بود. بابا هم سری تکون داد و من رو با افکار درهم تنها گذاشتن. فکر کرد دو روز میام اینجا استراحت بدتر شد. نفس حرصی‌ای کشیدم و به نازنین زنگ زدم. دلم یه هم صحبت می‌خواست.
  - باز این اهنگ پیشواز مسخره!
  - سلام سر آشپز!
  - سلام نازی! چطوری؟
  - عالی! تو چی؟ کوکی؟
  - اصلا. فکر می‌کردم میام اینجا فکرم باز میشه ولی بدتر شد.
  - چطور؟ چی شده؟
  - مردمکم رو کلافه تو کاسه چشمم چرخوندم.
  - سیاوش ازم خواستگاری کرد.
  - هین بلندی کشید که حدس می‌زدم همین واکنش رو نشون میده.
  - دروغ؟!
    - جان تو.
    - جان سیاوش جونت نفه.
    - خنده‌ی سرخوشی سر دادم.
    - دیوونه، هنوز که جون نشده.

چقدر صحبت با نازنین بهم آرامش و شادی داد!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره‌ایی که رو به حیاط بود رفتم و پرده‌ی کرم رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم نگاهی به حیاط بزرگ و پر از درخت مادر بزرگ انداختم. لبخندی از این همه سرسبزی رو ل\*\*ب‌هام اومد.

با فکری که از ذهنم عبور کرد، جلوتر رفتم و سرم رو از پنجره بیرون انداختم تا تخت رو ببینم، سیاوش هنوز اون‌جا نشسته بود. چه خوب!

[بالاخره که باید در مورد مسابقه باهاش حرف بزنم. بهتر هم هست زمانی باشه که تنهاست. چند ساعت پیش هم اشتباه کردم چیزی نگفتم.] با این فکر از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم. بابا و دایی روی کاناپه نشسته بودند و باهم حرف می‌زدن به سمت در ورودی خونه که باز بود رفتم.

با صدای مامان که می‌گفت "کجا میری؟" به سمتش چرخیدم و نگاهم به روشنی که بغل مامان خواب بود افتاد و گفتم:

- میرم حیاط. در ضمن مامان روشنک سنگینه کمرت درد میاد بذارش زمین!

مامان سری تکون داد و به سمت اتاق روبه‌روی اتاق مادر بزرگ رفت.

چند وقتی‌ه مامان روی من و کارهام نظارت داره. واقعا دلایلش رو نمی‌فهمم و متوجه این رفتارهای مامان نمی‌شم.

پوفی کردم و بیشتر از این معطل نکردم. از در ورودی گذشتم و به سمت تخت یا در واقع سیاوش رفتم و با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

- راستش باید باهات در مورد موضوعی حرف بزنم. باید زودتر می‌گفتم ولی نشد. این به جواب خواستگاری هم ربط داره.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خب بگو!

و به روبه‌رو خیره شد. نفس عمیق و بی‌صدایی کشیدم و گفتم:

- من به یه مسابقه بین‌المللی آشپزی دعوت شدم و اینکه به احتمال زیاد میرم.

نگاه پراز تعجبش رو روی خودم حس کردم ولی سکوت کردم و بهش نگاه نکردم بعد از مکث یک دقیقه‌ای گفت:

تو کدوم کشور؟! بابات راضیه؟

- تو ایتالیا، بابا هم تقریباً راضیه ولی با خواستگاری شما یکم مردد شده.

- که اینطور! انگار تو هم خیلی دوست داری بری.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره خیلی

سیاوش ادامه داد.

- یه سوال می‌پرسم راستش رو بگو! اگه این مسابقه نبود تو جوابت به من مثبت بود؟!

چشمام گرد شد و آروم گفتم:

- فکر کنم مثبت بود.

سیاوش لبخند ملیحی زد و باز سکوت کرد. انگار داشت فکر می‌کرد. بعد چند دقیقه گفت:

- چند تا پیشنهاد دارم. باید با بابات صحبت کنم.

\*\*\*

بارون شروع به باریدن کرده بود. به ساعت نگاه کردم. سیاوش، مادر بزرگ و بابا تو اتاق کناری جلسه سرّی گذاشته بودن. از طرز فکرم خنده‌ام گرفت. همین حین بابا صدام زد که برم پیششون.

با اومدن من سیاوش و مادر بزرگ ساکت شدن و منتظر به من نگاه کردن. کنار بابا نشستم که مادر بزرگ به حرف اومد.

- راشا جان، بابات با رفتنت به مسابقه موافقت کرده اما به شرط و شروطی که اون هم به جواب سوالی که می‌خوام ازت بپرسم بستگی داره.

- چه سوالی؟! چه شرطی?!!

- جوابت به سیاوش چیه؟ مثبت یا منفی؟

- مادر بزرگ درسته سیاوش خان پسر دایی‌امه و روش شناخت دارم اما خودتون هم که گفتید صحبت یک عمر زندگیه و من نمی‌خوام انقدر زود تصمیم بگیرم. نیاز به زمان دارم، نیاز به معاشرت بیشتر، فکر کردن بیشتر دارم.

- حرفت کاملاً منطقیه ولی شرط رفتنت اینه که تنها به این مسابقه نری و سیاوش هم همراهی‌ات کنه.

متعجب به بابا نگاه کردم. امکان نداشت این تصمیم خودش باشه و مادر بزرگ، سیاوش تو این تصمیم دست داشتن. کمی حرصم گرفت. انگار همه چیز بهم تحمیل می‌شد. مادر بزرگ اینجوری نبود ولی نمی‌دونم چرا این دو روز هیچ چیز روی روال نبود.

- آخه چرا؟ بابا شما که می‌دونی من از خودم اختیار ندارم شاید آقای خانیاں موافقت نکنه. اگر موافق نیستید که من به این مسابقه برم باید همون اول می‌گفتید نه اینکه این همه شرط بذارید برام!

بابا: دخترم چیزی نشده که. ما فقط پیشنهاد دادیم که سیاوش همراهت بیاد که تنها نباشی و ما هم خیالمون راحت‌تر باشه. نگران نباش! این روی ازدواج و تصمیمت هیچ تاثیری نداره. اینجوری هم تنها نیستی تو کشور غریب، هم اینکه با سیاوش بیشتر آشنا می‌شی. هوم؟

- نه این درسته که با سیاوش برم، نه من قبول می‌کنم.

بابا اخمی کرد و گفت: من همیشه صلاحت رو می‌خوام و خودت این رو خوب می‌دونی، درسته یا نه؟!!

- درسته بابا

- پس چی میگی راشا؟ برای چی موافق نیستی؟!

- دلیل خیلی زیاده

- بگو ما می‌شنویم.

-اینکه ما نامحرمیم و نمی...

قبل از اینکه حرفم تموم شه بابا پرید وسط حرفم و گفت:

-راشا تو چه فکری کردی؟ فکر می‌کنی من اجازه میدم که با سیاوش تو یه خونه باشین؟ سیاوش میره هتل.

- مگه یکی دو روزه؟ مدت مسابقه زیاده. نمی‌تونه تو هتل بمونه. آگه هم قراره تو هتل باشه، باز هم من تنهام پس اومدنش فایده‌ای نداره؛ فکر نکنم با کلاس‌های آشپزی و مسابقه‌ها فرصتی هم برای آشنایی باشه.

صورت‌م رو به سمت سیاوش کردم و ادامه دادم:

- در ضمن می‌خوای با شرکتت چیکار کنی؟! نمی‌تونی همین‌طور ره‌اش کنی که.

دوباره سمت بابا برگشتم و گفتم:

-اومدن پسرهایی کار بی‌خودیه. اینجا هم می‌تونیم بیشتر آشنا بشیم. من نمی‌تونم از اعتماد آقای خانیان سو استفاده کنم. ایشون بهم اعتماد کردن و من رو انتخاب کردن. حداقلش اینه که تمام تلاشم رو بکنم تا پیششون شرمنده نشم.

مکث کوتاهی کردم و نگاهم رو روی صورت‌های متعجبشون انداختم و پوزخندی زدم حتما همچین انتظاری ازم نداشتن.

ببخشیدی گفتم و در اتاق رو باز کردم و محکم بستم که صدای مهیبی ایجاد شد. اهمیتی ندادم و به سمت حیاط رفتم.

[هه! سیاوش باخودش چی فکر کرده بود؟ مثلا این پیشنهادش بود؟]

پوفی کردم و در خونه رو باز کردم. بارون بند اومده بود. نفس عمیقی کشیدم و شروع به قدم زدن کردم و به این فکر کردم که چقدر سریع حرف‌هام رو گفتم و اجازه حرف زدن به کسی ندادم. شاید اینطور حرف زدن باعث شده باشه که متوجه بشن که به هیچ وجه دلم همراهی سیاوش رو نمی‌خواد.

نمی‌دونم چی شد که اونجوری جوش آوردم ولی حق داشتم. نمی‌دونم چرا بابا باید سیاوش رو همراه من بفرسته.

کلافه‌نگاهی به اطراف انداختم و به پارک اون طرف خیابون رفتم. برای وقت گذروندن جای خوبی بود.

روی تاب خیس نشستم و با پام تاب رو حرکت دادم. همون‌طور که مشغول تاب خوردن و دید زدن اطرافم بودم گوشیم زنگ خورد.

خانیاں بود. یه تای ابروم از تعجب بالا رفت. فلش سبز رنگ رو لمس کردم.

- الو!

- سلام راشا جان!

- سلام آقای خانیاں حالتون خوبه؟

- تشکر! راستش مزاحمت شدم بگم که پدر همین الان به من زنگ زدن و با اومدنتون موافقت کردن و اینکه گفتن احتمالاً یه همراه دارید.

نفسم گرفت. آخه چرا؟

دست خودم نبود ولی اشکام ناخود آگاه جاری شد.

- گوش میدی دخترم؟

- بله، بله.

- تقریباً یکی دو ماه دیگه عازمی م تا من کارای پاسپورتت رو درست کنم. اونجا یه سری کلاس‌های آموزشی می‌ذارن و آخرش یک مسابقه می‌گیرن. هرکسی که نمره‌ی کمی از انتظار داورها بیاره حذف میشه. کسانی که نمره‌ی خوبی بیارن به مسابقه‌ی اصلی راه پیدا می‌کنن. راشا جان این مسابقه برای ما خیلی مهمه، می‌دونی که داریم روی تو و آشپزیت سرمایه‌گذاری می‌کنیم پس خواهش می‌کنم تو این دو ماه باقی‌مونده هر چقدر می‌تونی تمرین و مطالعه کن!

- بله متوجهم، حتماً آقای خانیاں، حتماً.

- بسیار خب دخترم. من دیگه مزاحمت نمیشم. روز خوش!

خداحافظ آرومی گفتم و گوش‌ی رو قطع کردم.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. [یعنی با اون همه حرفی که زدم هنوز از پیشنهادشون منصرف نشدن؟] لعنتی‌ای گفتم که دوباره گوشیم زنگ خورد. مامان بود. گلوم رو صاف کردم و فلش سبز رو کشیدم. تاخواستم بگم "جانم مامان"، صدای بابا رو شنیدم.

- قطع نکن راشا! کجا رفتی؟! یه همراه داشتن که این همه ناز و قهر نداره.

اخمی کردم و گفتم: چه ناز و قهری! من نمی‌خوام سیاوش همراه باشه، اونوقت شما به آقای خانیاں میگی یه همراه داره؟!!

بعداز اینکه جمله‌ام تموم شد متوجه بالا بودن تن صدام شدم و سکوت کردم.

بابا راشایی گفت و از لحنش مشخص بود تعجب کرده.

ببخشیدی هم نگفتم با اینکه به نوعی گفتم قهر نیستم ولی قهر بودم، مگه میشه دختری مثل من که هر بار هر چی می‌گفت پدرش قبول می‌کرد الان قهر نکنه.

اشکام باز در حال سرازیر شدن بودن اما اجازه‌ی جاری شدن رو بهشون ندادم با انگشت اشارم روی مژه‌ی بلندم کشیدم.

- راشا دختر گلم، بگو کجایی؟! پیام دنبالت باهم حرف بزنیم.

آروم گفتم: تو پارکم

بابا الان میامی گفت و تماس رو قطع کرد.

مطمئناً می‌دونست پارکی که گفتم کجاست؛ لبخند تلخی زد و فکرم به گذشته‌ی دوری پرواز کرد، زمانی که من همسن و سال روشنک بودم و هر وقت که به خونه‌ی مادر بزرگ می‌رفتیم بابا باید من رو به این پارک می‌آورد و یک بستنی با طعم شکلاتی برام می‌خرید. آهی کشیدم و سرم رو تکیه دادم و به سمت دستشویی گوشه پارک رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

صورتم از بویی که توی دستشویی می‌اومد جمع شد، سمت روشویی که چند قدم باهام فاصله داشت رفتم. نگاهی به آینه‌ای کردم که صورت دختر بغض کرده‌ای که من باشم رو نشون می‌داد. آهی کشیدم و به چشم‌هام خیره شدم. به خاطر گریه دورش کمی قرمز و مردمک قهوه‌ای رنگم براق شده بود.

شیر آب رو باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم و موهای قهوه‌ای رنگم که حالا به صورت چسبیده بود رو پشت گوشم گذاشتم و بیشتر از این نتونستم بوی بد دستشویی رو تحمل کنم. پا تند کردم و به بیرون رفتم که بابا رو جلوی در ورودی منتظر و شاید سرگردون دیدم، با قدم‌های آهسته پیشش رفتم و بابا گفتم همزمان با فرو رفتن در آغوشش شد. بعد از چند لحظه من رو از آغوشش جدا کرد و تو صورتم کنکاشی کرد و گفت:

- گریه کردی راشا؟! -

اهومی گفتم که بابا نج نجی کرد و دستش رو پشتم گذاشت من رو به سمت نیمکتی هدایت کرد و نشست. من هم نشستم.

تو چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه کردم. رنگ چشم‌های خودم بود. اشک دوباره تو چشم‌هام جمع شد.

- راشا جان، عزیزم، ما که بدت رو نمی‌خوایم. من می‌دونم دوست نداری با سیاوش بری ولی...

نفس کلافه‌ای کشیدم. نگاهش رو از چشم‌هام گرفتم و به اطرافش نگاه کردم. بینی شکسته شده‌اش تو ذوق می‌زد. هر وقت ازش می‌پرسیدم چرا بینی‌ات اینجوری شده جوابی بهم نمی‌داد.

سرم رو پایین انداختم و با ریشه‌های شال گردن بنفشم ور رفتم.

- ولی نمی‌تونم اجازه بدم که تنها بری. می‌ترسم راشا. تو برای من خیلی عزیزی. اصراری به اومدن سیاوش باهات ندارم چون کاملاً حرف‌هات رو قبول دارم.

لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست و دوباره به من نگاه کرد.

- با اینکه پدرتم ولی تو خیلی وقت‌ها من رو راهنمایی می‌کنی. اسم خودم رو گذاشتم پدر ولی تصمیم‌های اشتباه دارم. من پشتتم راشا ولی جواب سیاوش رو خودت باید بدی و این تصمیمت رو زندگی آینده‌ات تاثیر داره. اگر یک درصد فقط یک درصد، ممکنه جواب مثبت به پیشنهاد سیاوش بدی پس بهتره بیشتر فکر کنی. باشه دتری؟

خنده‌ی ریزی به دتر گفتمش کردم.

- چشم بابا.

- حالا پاشو بریم!



پاشدم و دست هاش رو گرفتم و با تمام عشق تو چشم هاش زل زدم.

- بابایی خیلی دوست دارم.

به خونه برگشتیم. عصر بود و همه رو تراس نشسته بودن و تو هوای سرد چای می خوردن. تو راه بابا یک جعبه شیرینی هم گرفته بود. سرم رو پایین انداختم و سلام کوتاهی دادم. کنار روشنک و مادر بزرگ نشستم.

مامان بزرگ: راشا مامان، خوبی؟

لهجه‌ی شیرینش خنده‌ام می‌نداخت ولی قورتش دادم.

- بله خوبم.

- بیخش دختر جان! فکر کنم دخالت بی‌جا کردم.

- این چه حرفیه مامان بزرگ؟

فنجون چای رو که از سماور زغالی‌اش ریخته بود کنارم گذاشت و فشار آرومی به دست‌هام داد. نفس آسوده‌ای کشیدم و چای‌ام رو نوشیدم ولی جواب سیاوش فکرم رو مشغول کرده بود.

- خانوم آماده شین بریم! خیلی وقته اینجا هستیم. مزاحم مادر شدیم.

- چه مزاحمتی؟! بمونین!

دایی به بابا نگاه کرد و گفت:

-چه قدر زود! ما هستیم شما هم بمونین!

- نه دیگه. راشا باید به رستورانش بره؛ من هم یکم کار دارم.

مادر بزرگ سری تکون داد و با لبخند گفت:

-هر جور راحت‌ترین

می‌دونستم بابا به خاطر من اینکار رو می‌کنه تا اینقدر سیاوش جلوم نیاشه، به این خاطر ممنونش بود. زودتر از مامان و روشنک از جام بلند شدم و نگاهی به بابا انداختم که لیخندی بهم زد و من هم متقابلاً لبخند زدم و به اتاقی که وسایلم اونجا بود رفتم تا آماده بشم.

دقایقی بعد صدای پر از بغض روشنک که به مامان می‌گفت "نمی‌خوام پیام"، هنوز وارد اتاق نشده بودن می‌اومد؛ مشخص بود که دلش نمی‌خواست بریم.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و مامان و روشنک وارد اتاق شدن.

تقریباً مطمئن بودم، الانه که روشنک چشماش رو شبیه گربه کنه و ل\*ب\*ا\*ش رو غنچه و بهم بگه "مامان و بابا رو راضی کن که نریم". این حرکاتش روی مامان اثر نداشت ولی روی من خیلی خوب اثر می‌کرد به خاطر همین سریع کیفم رو برداشتم و من می‌رمی گفتم، در رو باز کردم و بیرون رفتم بابا و دایی در حال صحبت بودن، رفتم و پیش بابا ایستادم تا مامان و روشنک بیان.

سنگینی نگاهی رو احساس کردم. سرم رو برگردوندم که با پوزخند معنادار سیاوش روبه‌رو شدم. نگاهش می‌گفت دارم برات ولی متوجه نمی‌شدم چرا! توجهی بهش نکردم و دوباره به سمت بابا برگشتم و باز فکرم رفت سمت دیدار و گفت و گویی که باید با سیاوش می‌داشتم. پوفی کردم که همزمان با اومدن مامان و روشنگ شد.

بابا به مامان گفت "من زودتر میرم تا ماشین رو بیارم". خداحافظ بلندی گفت و رفت. من و مامان هم از همه خداحافظی کردیم و به سمت ماشین راه افتادیم. تو ماشین حرف خاصی زده نشد و خیلی زود به خونه رسیدیم. خیلی خوابم می‌آمد به خاطر همین سریع لباسم رو عوض کردم و خوابیدم.

\*\*\*

با تکونای روشنگ و صدا کردنش بالاخره از خواب بیدار شدم.

- چیه روشنگ؟! -

- آه! آجی چقدر می‌خوابی! شامه. بابا گفته صدات کنم. با شنیدن این جمله روشنگ، روی تخت نشستم و گفتم:

- شامه؟! وای! من چقدر خوابیدم!

روشنگ خنده‌ای کرد و رفت. از روی تخت بلند شدم در اتاق که نیمه باز بود در رو کامل باز کردم و به سمت دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم؛ بعد از شستن صورتم و بستن دوباره موهام راه آشپزخونه رو پیش گرفتم همین‌که وارد آشپزخونه شدم با چشم غره مامان خنده‌ام گرفت ولی سعی کردم صدام در نیاد. روبه‌روی روشنگ و کنار بابا نشستم که مامان شروع کرد به حرف زدن.

- مگه خرسی این همه می‌خوابی؟! من نمی‌دونم به چه امیدی شوهرت بدم!

آروم و مظلومانه گفتم:

-خب خوابم می‌ومد

مامان خواست جوابم رو بده که بابا بحث شروع نشده رو با گفتن "ا! خانم با دخترم چیکار داری؟! بذار راحت باشه!" تموم کرد. مثل همیشه بابا وسط بحث من و مامان پرید و بحث رو تموم کرد و بشقاب من رو گرفت و برام برنج کشید و خورشت رو جلوی من گذاشت.

مامان پوفی کرد و دست از نگاه کردن به من برداشت و مشغول غذا خوردنش شد. بعد از تموم شدن غذا بلند شدم، ظرف‌ها رو جمع کردم و گذاشتم تو سینک که بابا به مامان گفت:

-ببین چه دختر گلی دارم! داره ظرف می‌شوره.

بعدش هم خنده‌ی کوتاهی کرد.

مامان هم خنده‌اش گرفته بود ولی گفت:

-کورش داری لوسش می‌کنی. من که هر روز دارم غذا درست می‌کنم و کارهای خونه رو انجام میدم ازم تعریف نمی‌کنی. حالا از راشا تعریف می‌کنی؟! -

بابا حسودی گفت و لب مامان رو بوسید و ادامه داد:

-حالا خوبه خانم؟

قبل از اینکه مامان حرفی بزنه که مطمئناً اعتراض بود، روشنگ مظلومانه بابایی گفت که بابا زیر ل\*\*ب حرفی زد و خودش و مامان زدن زیر خنده. بابا از روی صندلی بلند شد و روشنگ رو بغل کرد لب‌های تپش رو بوسید و از آشپزخونه خارج شد، بعد از چند لحظه صدای قهقهه‌ی روشنگ لبخند رو به ل\*\*ب‌هام آورد.

مامان هم از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت سالن رفت. من هم بعد از تموم شدن کارم به سالن رفتم.

صبح سری به آشپزخونه زدم. همه چیز مرتب بود و هر روز بهتر از دیروز رستوران جا می‌افتاد و این من رو خوشحال می‌کرد. مهتا برگشته بود و کارهای دانشگاهش تموم شده بود و فارغ از هر نوع دغدغه به کارش با علاقه ادامه می‌داد. یاسی هم همچنان در شرف آشنایی با آمین خان بود و حال و روزش عالی بود. به یاد روزهای اول و خاطرات اون آشپزخونه لبخند عمیقی زدم و مشغول کمک به بچه‌ها شدم. تو این دو روز واقعا دلم برای آشپزخونه و آشپزی تنگ شده بود. حالا مطمئنم که علاقه‌ام، آشپزی رو با هیچ چیز تو دنیا عوض نمی‌کنم.

خانیاں برای پاسپورت بهم زنگ زده بود و یک سری مدارک می‌خواست و نوید این رو می‌داد که یکی-دو ماه دیگه می‌ریم برای مسابقات اما تمام خوشحالی‌ام با فکر کردن به موضوع سیاوش به هم ریخت.

باید هر چه زودتر تکلیفم رو مشخص می‌کردم. دست‌هام رو شستم و با روپوش سفیدم خشک کردم و به سمت رختکن رفتم. موبایلم رو درآوردم و روی اسم سیاوش ایست کردم. نفس عمیقی کشیدم، تماس رو وصل کردم.

به چهارمین بوق نرسیده بود که صدای بم و مردونه‌اش به گوشم رسید.

- بهبه دختر عمه!

- س... لام.

- سلام! چطوری؟

لحن صدایش دلگیر بود و من این رو خوب متوجه شدم.

- خوبم، تشکر. راستش مزاحم شدم بگم که می‌خوام باهات حرف بزنم. من تا یک ماه و نیم دیگه می‌خوام به اون مسابقه برم و خب با پیشنهاد تو کمی مرادم. اگر امکانش هست فردا عصر یه قراری بذاریم هم رو ببینیم.

- هوم! خیلی خوبه. باشه فردا عصر تو کافه فنجون می‌بینمت.

باشه‌ای گفتم و بعد خداحافظی قطع کردم. باید حرف‌هام رو جمع می‌کردم، به آشپزخونه برگشتم. یاسی و مهتا دم گوش هم پچ‌پچ می‌کردن و ریز ریز می‌خندیدن.

تیکه‌ای هویج سمتشون پرت کردم.

- چتونه؟ هر هر کرکر راه انداختین.

مهتا: موضوع خصوصیه.

- که خصوصیه؟

سرم رو به حالت قهر چرخوندم و خودم رو مشغول نشون دادم که صدای یاسی در اومد.

- اوه! چه قهری هم می‌کنه حالا. موقع ناهار که شد بهت می‌گیم.

- نمی‌خوام مسئله خصوصیه مهتا ناراحت میشه.

به هردوشون نگاه کردم و یه دفعه پقی زدیم زیر خنده که حواس بقیه هم به ما جمع شد. خنده‌ام رو خوردم و ادامه‌ی هویچ‌ها رو خرد کردم.

دور هم تو سالن نشسته بودیم. مهران و کامران مشغول دادن سفارش‌ها بودن و ما منتظر بودیم تا بیان و ناهارمون رو بخوریم.

- خب نگفتید! داشتید در مورد چی حرف می‌زدید؟

یاسی: قضیه سیاوش رو برای مهتا گفتم.

چشم غره‌ای به یاسی رفتم که صدای مهتا در اومد.

- عه راشا خانم! حالا من غریبه شدم؟ دستت درد نکنه!

روش رو به حالت قهر چرخوندم.

- غریبه چیه؟ من خودم بهت می‌گفتم ولی این یاسی دهن لقی کرد.

به یاسی نگاه کردم که با چشم‌های شیطان نگاهم می‌کرد. دندون قروچه‌ای کردم و رو ازش برگردوندم. مهتا خیلی زود ناراحت میشد و خیلی سخت می‌تونستی خوشحالش کنی، باید زمان می‌گذشت تا باهات مثل قبل عادی بشه.

همین حین کامران و مهران هم اومدن و مشغول غذا خوردن شدیم.

\*\*\*

از صبح استرس دیدار با سیاوش حال رو بد می‌کرد. کارهای رستورانم برعکس همیشه سنگین شده بود. یاسی نیومده بود سرکار و مهتا هم سنگین جوابم رو می‌داد.

تا کارهای رستوران رو انجام بدم بعد از ظهر شد به ساعت نگاه کردم که روی عقربه‌ی ۳ ایستاده بود. ضربان قلبم بالا رفته بود، از حرف‌هایی که می‌خواست زده بشه می‌ترسیدم. حس می‌کردم سیاوش اون سیاوش قبلی نیست. پسر چشم طوسی دوست داشتی که منطقی با مسائل برخورد می‌کرد و مهربون بود.

ساعت به تندی می‌گذشت، کم‌کم آماده شدم آتیزخونه رو به برادرهای یاسی سپردم و حرکت کردم.

کافه فنجون زیاد دور نبود و با ۲۰ دقیقه پیاده‌روی تو این هوای سرد بهش می‌رسیدم.

تو راه حرف‌هام رو که دیشب جمع کرده بودم تا بزنم مرور کردم. هر بار یه چیزی از قلم می‌افتاد. کلافه شدم نفس عمیقی کشیدم و به ساعت مچی نقره روی مچ دست چپم نگاه کردم. ساعت یک ربع به ۵ بود. از دور نمای چوبی کافه رو دیدم. قدم‌هام رو تندتر کردم و بالاخره رسیدم.

داخل که شدم هوای گرم به صورت سرد و قرمزم برخورد کرد و حس خوش‌آیندی تو اون همه اضطراب بهم دست داد.

به اطراف نگاهی کردم و گوشه‌ی کافه دیدمش. اخم کرده بود و سرش تو گوشه‌ی مدل بالاش بود.

دستی به شال زرشکیم که با مانتوی مشکی تضاد خوبی ایجاد کرده بود؛ کشیدم و به سمتش قدم برداشتم.

سلام آرومی کردم که با دیدنم سریع بلند شد و همون‌طور که احوالپرسی می‌کرد صندلی رو برام بیرون کشید تا بشینم. بهش نگاه کردم. چشم‌هاش تیره‌تر شده بود. چشم‌هاش، بینی عقابیش و ته ریش کمی که داشت صورتش رو مردونه‌تر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم که کافه من برای گرفتن سفارش‌ها اومد.

هر دو شیرکاکائو داغ سفارش دادیم.

نباید وقت رو تلف می‌کردم. شروع کردم.

- راستش مزاحمت شدم که تکلیفم رو راجع به خواستگاری‌ات و مسابقه روشن کنم.

ببین پسر دایی! تو برای خوشبخت کردن یک دختر میشه گفت چیزی کم نداری ولی من اون مسابقه خیلی برام مهمه و نمی‌تونم قبول کنم که همراهم بیای چون اینجوری به نفع هیچکدومون نیست.

من دلایل خودم رو دارم و میگم که هیچ دلم این همراهی رو نمی‌خواد. انتخاب با تونه اگه من رو می‌خوای باید با این شرایط کنار بیای.

بهش نگاه کردم. آروم بود. انتظار داشتم تند برخورد کنه اما با حرفی که زد انگار سطل آب یخ رو روم خالی کردن.

- که اینطور!

سرش رو آورد جلوتر و صداش رو آروم کرد.

- من باهات به اون مسابقه میام و هیچ دوست ندارم که تو تنها بری. اگر قبول نکنی می‌تونم خیلی راحت رای بابات و مادر بزرگ رو بزنم. می‌دونی که! من تماما تو رو برای خودم می‌خوام و تو این راهی که دارم پا می‌ذارم هیچ چیزی مانع باشه حتی اگه برای تو خیلی بیشتر از من ارزش داشته باشه.

لبخند زد و رفت. از اون لبخند هایی که تا چند وقت پیش فکر می‌کردم جزو زیباترین لبخندهاست ولی...

حس انزجار تمام وجودم رو گرفت. متنفر نشدم اما بی‌تفاوت شدم.

حالا مطمئن بودم که اون سیاوش قبل نیست. می‌ترسیدم از تهدیدش از اینکه عملی‌اش کنه.

سرم رو روی میز گذاشتم و به بخت بدم لعنتی فرستادم. یعنی باید به بابا می‌گفتم؟ [نه خودم باید فکری بکنم.]

شروع کردم دنبال راه‌های مختلف گشتن. ساعت‌ها تو همون کافه نشستم و فکر کردم. با زنگ بابا که خبر از حال می‌گرفت پاشدم و به خونه برگشتم. شام از گلوم پایین نمی‌رفت و با غدام بازی می‌کردم. نگاه سنگین مامان و بابا رو روی خودم حس می‌کردم.

- راشا بابا چیزی شده؟

حواس پرت جوابش رو دادم.

- هان؟! نه. چی می‌خواد بشه؟

شونه‌ای بالا انداخت و مشکوک بهم نگاه کرد. ممنون مامانی گفتم و میز شام رو ترک کردم. روی تختم دراز کشیدم همین‌که چشم‌هام داشتن از خستگی بسته می‌شدن.

دوتا ایده به ذهنم رسید. یا باید راهی پیدا کنم که برای سیاوش مشکلی پیش بیاد و به سفر نرسه.

یا دنبال یک آتو و یک لکه‌ی تیره تو زندگی‌اش بگردم که بتونم همه چیز رو بهم بزنم.

احساس می‌کردم مورد دوم بهتره. تو مورد اول کاری از دستم ساخته نبود. همون‌طور که به ایده‌ی دوم فکر می‌کردم خوابم برد.

صبح اول به میدون تیره بار رفتم و چیزهای لازم برای رستوران رو تهیه کردم. بعد اون به بانک رفتم و چک‌های برنج رو پاس کردم. وانت سبزیجات زودتر از من به رستوران رسیده بود و مشغول خالی کردنش بودن. نایلون آلو قیسی رو از کامران گرفتم و به داخل رفتم. یاسی مشغول تمیز کردن میزها بود تا من رو دید به سمت اومد و بو\*س\*هی محکمی روی گونه‌ام زد.

- عشق من چگونه؟

- برو برو این زبونا رو واسه آمین خان بریز.

- نچ. دلم می‌خواد واسه تو بریزم.

ایش غلیظی گفتم و به سمت انبار راه افتادم. تا دستم آلو ها رو دید به سمتشون هجوم آورد. مستی آلو برداشت و سریع مشغول خوردنشون شد.

- ای کارد بخوره اون شکمت دختر!

یاسی در همون حالتی که دستش پر از آلو بود و لپاش هم پف کرده بود. سرش رو کج کرد و بهم نگاه کرد.

- چیه؟

هنوز دهنش رو باز نکرده، دستم رو بالا بردم و گفتم:

-حرف نزن! الان دهنش رو وا می‌کنی حالم بهم می‌خوره، اول اون رو بخور بعد!

یه لبخند موزیانه زد و به نایلون آلوی توی دستم اشاره کرد.

- باز هم آلو می‌خوای؟! -

سرش رو تکون داد. نچ‌نچی کردم و به سمت انبار رفتم. با حالت دو پشت سرم اومد و محکم رو کتفم زد، پوفی کردم و به سمتش چرخیدم.

با دستش دهنش رو نشون داد با کمی فکر چشم‌ام گرد شد و با دستم کوبیدم تو پیشونیم، تازه متوجه اون لبخند موزیانه شده بودم. چندشی گفتم و نایلون آلو رو بهش دادم و ادامه دادم:

- هزینه‌ی الوهایی رو که می‌خوری از دستمزدت کم می‌کنم

و لبخند بدجنس‌انه‌ای زد. تو همون حالت چش غره‌ای برام رفت که زدم زیر خنده. چهره‌اش خیلی خنده‌دار شده بود. به زور آلوها رو قورت داد و گفت:

- دارم برات!

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. کسی نبود. به طرف رختکن رفتم بچه‌ها اونجا ولو بودن. حق داشتن صبح زودتر از همیشه اومده بودن تا آشپزخونه رو تمیز کنن و بعدش هم وانت سبزیجات رو خالی کردن. لبخندی به بچه‌ها زدم و به طرف مهتا رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم ده و نیم بود پس هنوز وقت داشتیم، کنار مهتا نشستم و بهش نگاه کردم. تو فکر بود. حرفی نزدم. خودم هم به فکرای دیشب فکر کردم. پیدا کردن یک آتو، من که سیاوش و زیاد نمی‌دیدم. چطور چیزی پیدا کنم؛ هرچی فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. با صدای مهتا که اسم رو صدا می‌زد، از فکر بیرون اومدم. فکری که دو دقیقه هم طول نکشید و بی‌نتیجه بود. بله‌ای گفتم و ادامه دادم:

- تو هنوز دلخوری ازم

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

- وای مهتا اینجوری نباش!

این جمله رو گفتم و بغلش کردم. از بغلم در اومد و اخم کرد. تو دلم به این فکر کردم که چقد لوس شده.

- خودت خواستی

شروع به قلقلک دادنش کردم. اونقدر که اشک از چشاش سرازیر شد، و لش کردم.

- خب حالا برای چی صدام زدی؟! -

لبخندی زد و گفت:

- بریم شروع کنیم ساعت یازدهه.

- یازدهه! چقدر زود گذشت تازه ده و نیم بود. الان زود نیست؟

- نیستش. تا بچه‌ها سبزیجات رو بشورن و آماده کنن طول می‌کشه.

- باشه پس بریم.

به سمت آشپزخونه رفتیم و هر دو پیشبندهامون رو پوشیدیم تا لباسمون کثیف نشه. نگاهی به یاسی انداختم درحال ریز کردن سیبزمینی‌ها بود و کنارش هم یه سطل آب بود که بعد از ریز کردن توی سطل می‌ریخت، بقیه بچه‌ها هم یا در حال شستن مواد بودن یا درحال پوست کندن؛ فقط من رو مهتا که تازه اومده بودیم بیکار بودیم.

- بچه‌ها کاری نیست ما انجام بدیم.

- راشا خانم

با صدای دستیار تازه وارد نگاهی بهش انداختم که گفت:

- سبزی‌ها باید خرد شدن

و بعد از گفتن حرفش سبزی‌های شسته شده رو روی میز جلوم گذاشت و به کار خودش مشغول شد.

مهتا هم بیکار نموند و شروع به شستن برنج کرد.

کمکم با اومدن مشتری‌ها به کارمون سرعت دادیم. دو قلوها تقریباً هر یک ربع می‌اومدن و سفارش‌ها رو می‌گفتن و غذاها رو می‌بردن.

ساعت نزدیکای دو شده بود ولی هنوز تک و توک سفارش داشتیم خستگی رو تو چهره همه بچه‌ها می‌دیدم. بعد از گذشت یک ربع دیگه سفارشی نداشتیم و راحت می‌تونستیم استراحت کنیم و غذا بخوریم. غذاهای ما سرد بود و کسی هم برای گرم کردن اون‌ها اقدام نکرد و مثل همیشه همون غذاهای سرد رو خوردیم.

صدای زنگ گوشیم رو از رختکن می‌شنیدم ولی به خاطر گشنگی ترجیح دادم اول غدام رو تموم کنم. چند قاشق باقی مونده برنج رو هم خوردم و یک لیوان دوغ هم پشت سرش نوشیدم و از جام بلند شدم که فضولی یاسی گل کرد.

- کجا میری راشا؟!!

- چند دقیقه پیش گوشیم زنگ خورده بود برم ببینم کی بود.

مهتا هم دخالت کرد و اروم گفت:

- معلومه دیگه سیاوش جونش بود.

و با یاسی شروع به خندیدن کردن. اخمی کردم و به سمت رختکن رفتم. گوشیم رو از کیفم در آوردم و صفحش رو روشن کردم. دو تماس از مامان داشتم؛ بهش زنگ زدم بعد از دو بوق مامان گوشی رو برداشت.

- سلام مامان، کاری داشتی زنگ زدی؟

- سلام، آره چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ چی کار داشتی می‌کردی؟!!

- داشتم ناهار می‌خوردم.

- چرا اینقد دیر؟

- خب مشتری داشتیم. مامان نمیگی چیکار داشتی؟!!



- آها! خالهات ما رو با داییات اینا برا امشب دعوت کرده. تو زودتر از اون وری برو که به خالهات کمک کنی!

- همیشه مامان. باید برم حموم لباس هم که همراه خودم ندارم، میام خونه.

مامان شروع به غرغر کرد و گفت:

- هرکاری دلت میخواد بکن!

- باشه خداحافظ

- خداحافظ

اصلا دوست نداشتم که امشب به اون مهمونی برم. دیدن دوباره سیاوش اذیت می‌کرد. به دنبال بهانه برای حاضر نشدن تو اون مهمونی بودم که گوشی‌ام تو دستم لرزید.

پیامی از سیاوش، تپش قلبم بیشتر شد. با دستایی که از عرق خیس شده بود پیام رو بازش کردم.

"امشب می‌بینمت راشا جان، حتی یک درصد هم به فکر نیومدن نباش!"

از جمله‌ی آخرش لرزیدم. حرفاش دیگه دستوری و تهدید وار بود و من رو اذیت می‌کرد. روی نزدیکترین صندلی نشستم و دوباره و دوباره پیام رو خوندم. ساعت ۶ بود نمی‌دونستم برم یا نه. همیشه از موندن تو دوراهی بدم می‌اومد.

مطمئن بودم اگر به بابا بگم که تو رستوران کار دارم و نمیام اصراری نمی‌کرد. می‌خواستم ببینم پسرهای احمق چیکار می‌خواد بکنه. گوشی‌ام رو تو دستام گرفتم و به بابا زنگ زدم و شلوغ بودن رستوران رو بهانه کردم اون هم قبول کرد.

نفس آسوده‌ای کشیدم و گوشی‌ام رو تو جیبم گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم. برعکس امشب مشتری‌ها کم بودن و به خاطر همین اکثر بچه‌ها رو فرستادم خونه.

فقط سه-چهار نفر مونده بودیم، من و مهتا و یاسی.

دلم می‌خواست بر اشون بگم که سیاوش همچین آدمیه، بهشون اعتماد کامل داشتم ولی باز هم مردد بودم که بگم یا نه. دلم رو به دریا زدم و همون‌طور که برنج رو آبکش می‌کردم شروع به تعریف کردم. حرفام که تموم شد نگاهی بهشون انداختم. مهتا متعجب بود و یاسی بدتر از اون.

یاسی: واقعا که خیلی بی‌شعوره!

مهتا: فکر نکنم بتونه رای پدر و مادرت رو بزنه نگران نباش!

کار خوبی کردی امشب نرفتی. همون لحظه دوباره گویشم لرزید. آب دهنم رو قورت دادم.

- بچه‌ها فکر کنم خودشه.

یاسی: کی خودشه؟!

- سیاوش، پیام اومده برام.

یاسی: خب بازش کن خره! چقد تو ترسو شدی!

همون طور که زیر ل\*\*ب فحش می داد دست کرد تو جیبم و گوشیم رو بیرون آورد. گوشیم رمز نداشت و راحت پیام رو باز کرد.

مهتا: بخونش دیگه!

نچ نچی کرد که ترسم بیشتر شد.

- نفله، بخونش دقمون دادی!

- خب حالا چرا می زنین؟ نوشته "نیومدی خانومی، منتظرت بودم. باشه خودت خواستی!"

آب دهنم رو قورت دادم که یاسی شروع به درآوردن ادای سیاوش کرد.

- نیومدی خانومی...

تو اون استرس خندهام گرفت و با کفگیر زدم به پهلوش.

- یاسی مسخره. باید یه آتویی چیزی ازش گیر بیارم که جلوش رو بگیرم. یعنی به بابام بگم؟

مهتا: نه فعلا. باید یه فکری کنیم.

یاسی همون طور که پهلوش رو داشت گفت:

- راشا وحشی شدیا! ولی آره باید ازش اتو بگیریم وگرنه کاری نمی تونیم بکنیم.

- اتو گرفتن هم ازش کار راحتی نیست.

هردوشون سکوت کردن. مشخص بود در حال فکرن. مهتا خیلی ناگهانی گفت:

- یه فکری دارم فقط...

- فقط چی؟ فکرت رو بگو!

- باید بهش نزدیک شی!

یاسی با پوزخند گفت:

- خسته نباشی! چه فکری هم کردی!

- یاسی مسخرم می کنی؟

- آخه این فکر کردن داشت؟ معلومه که باید بهش نزدیک شه.

قبل از اینکه مهتا به یاسی جوابی بده من گفتم:

- آه ساکت شین! همیشه من نمی تونم این کار رو بکنم.

یاسی نچ نچی کرد و گفت:

- نزدیک رو که باید بشی، برای چطور نزدیک شدن و اتو گرفتن باید نقشه بکشیم.

اخمی کردم و با نه نارضایتی خودم رو برای با دوم اعلام کردم.

- باشه، هر جور راحتی. من میرم در رو قفل کنم، شما هم شروع کنین ظرفا رو بشورین! من نمی‌دونم چرا به دستیار گفتمی بره؟ پوف!

با رفتن یاسی، من و مهتا هم شروع به شستن ظرف‌ها کردیم که یاسی صدام کرد و گفت بیا اینجا کارت دارم. تعجب کردم که چرا خودش نیومد. دست‌هام رو شستم و به قسمت اصلی رستوران رفتم که با دیدن صحنه روبه‌روم چشمام گرد شد.

- چیزی شده دختر عمه؟

با عصبانیت گفتم: تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

- اوادم دنبالت دیگه

با عصبانیت به یاسی نگاه کردم که شونه‌ای بالا داد. به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

-من به بابا گفتم کار دارم، نمیام.

- چیکار داری؟! مشتری هم که ندارین.

حرفی برای گفتن نداشتم که سیاوش ادامه داد:

- برو آماده شو! منتظرم.

خواستم مخالفت کنم که یاسی گفت:

-کاری نداریم راشا. ظرف‌ها رو که مهتا تا الان شسته.

یاسی اخم من رو نادیده گرفت و ادامه داد:

-بیا بریم آماده شیم من و مهتا هم می‌خواهیم بریم.

یاسی همچنان که این حرف‌ها رو میزد دستش رو پشتم گذاشت و من رو به سمت مخالف که رختکن بود هدایت کرد.

- چیکار می‌کنی یاسی؟ نمی‌خوام همراهش برم مگه زوره؟

- مگه نمی‌خوای ازش آتو بگیری؟

- پوف! همیشه من رو با این کارات تو منگنه می‌ذاری.

یاسی خنده‌ای کرد گفت:

- برم با مهتا هماهنگ کنم سوتی نده ولی دیدی ما می‌خواستیم برایش نقشه بکشیم خودش اومد. مشخصه دوستت داره فقط می‌خواد به زور به دستت بیاره.

بی‌حوصله سری تکون دادم که یاسی هم رفت.

پالتوی قهوه‌ایم رو تنم کردم و بعد مرتب کردم روسری هم‌رنگش و گرفتن کیفم به سالن رفتم.

یاسی و مهتا منتظر من بودن. اون دو تا به اصرار سیاوش سوار ماشینش شدن و من هم بعد از خاموش کردن برق‌ها و بستن درها به طرف ماشینش رفتم. خواستم عقب کنار بچه‌ها بشینم که زودتر در جلو

رو باز کرد و به اجبار تو صندلی جلو جا گرفتم. حرصم گرفته بود و دندون هام از دندون قروچه‌ای که می‌کردم در مرز شکستن بود.

همه ساکت بودیم و این سکوت خیلی آزار دهنده بود. مهتا و یاسی رو که رسوندیم کمی ترس برم داشت. از تنهایی با سیاوش کمی می‌ترسیدم. همیشه فکر می‌کردم پسر آروم و منطقی‌ایه ولی انگار اشتباه فکر می‌کردم. یاد این ضرب المثل معروف افتادم:

از آن نترس که های و هو دارد!

از آن بترس که سر به تو دارد!

آه سردی کشیدم که همزمان شد با زنگ خوردن گوشیش. از شیشه به خیابون خیس نگاه می‌کردم اما حواسم به حرف‌های سیاوش بود.

- الو، سلام!

...

- یعنی چی فرار کرده؟

...

- واقعا که آدم‌های احمقی هستید! من الان نمی‌تونم پیام شاید امشب یه سری بهتون زدم.

گوشی رو با کلافگی پرت جلوش و پاش رو روی پدال گاز فشار داد. [یعنی کی فرار کرده بود؟! کجا می‌خواست بره؟]

باز فضولی‌ام گل کرد. خواستم ببخیم شم که دوباره تلفنش زنگ خورد اما این دفعه دایی بود که می‌خواست بدونه کجایی‌م.

بالاخره رسیدیم. در پارکینگ رو زد و داخل حیاط بزرگشون شدیم. دایی برعکس ما وضع مالی‌اش خیلی خوب بود. یه خونه‌ی دوطبقه تو بهترین جای رامسر با یک حیاط سرسبز و بزرگ که اطرافش پر درخت کاج بود و بقیه‌اش بوته‌های گل و سبزی کاشته شده بود.

- پیاده نمیشی راشا جان؟

از گفتن راشا جان لرزی به تنم افتاد. سریع پیاده شدم و با سرعت خودم رو به ساختمون با نمای سنگی رسوندم. زن دایی که انگار صدای ماشین رو شنیده بود دم در اومد و من رو همراهی کرد. اول به اتاقش رفتم. بعد در آوردن پالتوم و پوشیدن یه تونیک دخترونه صورتی و مرتب کردم ظاهرم به پیش بقیه رفتم. روشنک و طاها مشغول بازی بودن. مامان و زن دایی تو آشپزخونه و بابا و دایی هم اخبار می‌دیدن. مهمونی حوصله سر بر! روشنک تا من رو دید به طرفم پرواز کرد و محکم بوسم داد. کمی باهم حرف زدیم اون دوباره برگشت سر بازیش با طاها.

سیاوش هنوز داخل نیومده بود. پاشدم و به آشپزخونه رفتم. مامان مشغول سالاد درست کردن بود. بهتر از بی‌کاری بود وسایل رو ازش گرفتم و مشغول شدم.

هوچ‌ها رو برای تزیین رو سالاد می‌داشتم که سیاوش اومد. سلامی به مامان کرد و به پیش بقیه رفت.

زندایی و مامان پچپیچ می کردن، گاهی هم به من نیم نگاهی می انداختن. کلافه شدم دوست داشتم هرچه زودتر برس خون و بخوابم. [دلم یه خواب راحت می‌خواد تا کله ظهر. یه روز بی دردسر و آروم.] بالاخره اون چند ساعت هم گذشت. اصلا به سالن نرفتم، از روبه‌رو شدن باهش و اومه داشتم همش می‌ترسیدم چیزی بگه تو جمع که تو رودروایی بمونم و مجبور به قبول حرف‌هش بشم.

سفره رو پهن کردیم و با کمک زندایی غذاها رو چیدیم. روشنگر انقدر خندیده بود که باز لباسش رو خیس کرده بود و مامان بدون هیچ سر و صدایی اون رو به دستشویی برد.

از حرکت روشنگر تو این سن زبونم رو گاز گرفتم. آقایون رو دعوت به نشستن پای سفره کردم و بعد از تحویل گرفتن روشی از مامان کنار دیگران رفتم و مشغول غذا شدیم.

سیاوش روبه‌روم نشسته بود و از هر غذایی برام می‌کشید بدون اینکه حتی سوالی بپرسه.

خنده‌ام گرفته بود ولی خودم رو با خوردن سوپ شیر خوشمزه زندایی مشغول کردم. بعد شام به خونه برگشتیم و من آسوده از اتفاقاتی که نیفتاده به خواب رفتم.

روزها می‌گذشتن و رفت و آمد سیاوش و پیگیری‌هش بیشتر میشد. دیگه رسماً فکر می‌کرد من نامزدشم. بابا از این موضوع ناراحت بود.

چندین بار بهش تذکر دادم که این رفتاراش رو بس کنه اما اون بیشتر از قبل ادامه می‌داد.

زنگ زدن هاش، یهوئی اومدن به رستوران، دعوت به شام و گردش، پیام‌هش و...

همه چیز به همین منوال پیش می‌رفت تا شب تولد روشنگر. قرار بود برای روشنگر جشن بگیریم و فامیل‌ها رو دعوت کنیم. بابا روشنگر رو برده بود پیش مادر بزرگ تا یه جورایی سورپرایزش کنیم.

لبخندی زدم و با گفتن فنچول خانم مشغول درست کردن سالادها و ماست شدم. ساعت ۸ بود و تقریباً همه اومه بودن و بابا دنبال روشنگر و مامان بزرگ رفته بود.

چراغ‌هارو خاموش کردیم، برف شادی رو به دست طاها دادم، من، روزین و سیاوش هم فشش‌ها رو تو دستمون گرفته بودیم. صدای در اومه، صدای خنده‌های روشنگر با بابا می‌اومد. هیجان داشتم. مامان رفت به طرف چراغا. در باز شد و روشنگر کفش‌هش رو درآورد و داخل شد.

- بابا! چرا چراغا خاموشه؟ مامان و راشا کجان؟

- نمی‌دونم دخترم بریم داخل ببینیم.

با هم اومدن داخل و سیاوش فشش‌هامون رو روشن کرد. مامان برق و زد و با جیغ رفتیم سمت روشنگر. فشش‌هام رو دادم دستش و بغلش کردم. فنچولم انقدر خوشحال بود که فقط داشت می‌خندید.

آهنگ تولدت مبارک چرا جان رو برایش گذاشتم. خیلی این آهنگ رو دوست داشت. فشش‌های دیگه‌ای رو گرفت و باهش مشغول رقصیدن شد. روزین هم ازش فیلم می‌گرفت.

به سمت آشپزخونه رفتم تا به مامان کمک کنم اما نداشت کاری کنم و به سالن برم گردوند.

روزین فلش من رو درآورد و فلش صورتی رنگ خودش رو گذاشت و مشغول گذاشتن آهنگ شد.

با شنیدن صدای آهنگ شمالی فهمیدم که می‌خواد چیکار کنه. خنده‌ام گرفت و به مامان بزرگ که مشغول صحبت با مامان بابام بود نگاه کردم.

روژین: راشا بیا بریم پیش مادر بزرگ!

همراهش به سمت مادر بزرگ رفتم نگاهش به ما افتاد و با لبخند گرمی نگاهمون کرد.

روژین: مامان بزرگ میگما...! چیزه... میای با هم برقصیم؟

خندهام رو قورت دادم و به مامان بزرگ نگاه کردم. می‌دونستم قبول می‌کنه چون رقص محلی‌شون بود و خیلی دوست داشت.

- زشته مادر خجالت می‌کشم.

- مامانی همه محرم تو و مامان لایلا باهم برقصین اصلاً، بقیه رو هم من میارم وسط.

سری تکون داد و با مامان لایلا همون مامان بابام مشغول رقص محلی شدن. انقدر بامزه می‌رقصیدن که همه بهشون نگاه می‌کردن و کم‌کم بهشون می‌پیوستن. انقدر روژین و طاها مسخره بازی در می‌آوردن که از خنده دلم درد گرفته بود، خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم. یاد سیاوش افتادم و تو سالن دنبالش گشتم. گوشه‌ای نشسته بود و با اخم به گوشی‌اش نگاه می‌کرد معلوم بود که کلافه‌ست. شونه‌ای بالا انداختم و با مامان مشغول پذیرایی شدیم.

بعد از اینکه پذیرایی‌مون تموم شد؛ کنار روژینی که بعد این همه مسخره بازی خسته شد بود نشستم و به سیاوش نگاه کردم همچنان کلافه بود. متوجه تغییر حالت‌هاش نمی‌شدم.

لیوان شربت آلبالو رو تو دستش داشت و به فکر فرو رفته بود و هر چند لحظه تکونی به لیوان می‌داد که یهو شربت روی شلوارش ریخت. با عصبانیت از جاش بلند شد و زیر ل\*\*ب چیزی گفت که نشنیدیم و به سمت دستشویی رفت.

خندهام گرفته بود. رنگ سرخ شربت روی شلوارش خیلی خودنمایی می‌کرد. مطمئناً رنگش نمی‌رفت.

از جام بلند شدم و سمت همون میلی که سیاوش روش نشسته بود رفتم. هی پیام به گوشیش فرستاده میشد. با اینکه صداشون کم بود اما به صورت پشت هم پیام می‌اومد و ریتمی رو درست کرده بود.

وسوسه دیدن پیام‌ها من رو به سمت چپ مبل هدایت کرد. دقیقاً جایی که سیاوش نشسته بود. نگاهی به بقیه کردم کسی حواسش نبود. گوشی رو گرفتم و روشنش کردم. رمز نداشت. عجیب بود. سیاوش همیشه رمز می‌داشت. همه‌ی پیام‌ها از تلگرام بود. خواستم بزنم روش که یادم اومد اینطوری سین می‌خوره به خاطر همین تو برنامه‌ها دنبال موبو گشتم. سیاوش همیشه موبو رو تو حالت روح

می‌داشت. روی اولین نفر که اسمش شایان بود زدم. آخرین پیامش ویس بود و من نمی‌تونستم تو جمع گوش بدم. با خوندن چند پیام هنگ کردم و برای خوندن بقیه پیام‌ها مصمم‌تر شدم. در عرض دو دقیقه همه پیام‌های امروز رو خوندم می‌ترسیدم سیاوش بیاد و گوشی رو تو دستم ببینه. می‌خواستم بفهمم آخرین پیام که ویسه چیه؛ به خاطر همین قصد کردم گوشی سیاوش رو به اتاقم ببرم و گوش کنم ولی ترس از سیاوش نمی‌داشت. از موبو بیرون اومدم و توی آخرین برنامه‌ها حذفش کردم و گوشی رو سرجاش گذاشتم تا شک نکنه. همه‌ی اینا توی پنج دقیقه اتفاق افتاده بود. بلند شدم و سمت اتاقم رفتم و به این فکر کردم که سیاوش کیه و چیکار هست! جواب برای این سوالا داشتم ولی درست نبودن.

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم سیاوش رو دیدم که از دستشویی خارج شده و اخم کرده. سریع وارد اتاقم شدم از رویارویی باهاش می‌ترسیدم. این سیاوش، سیاوشی که من قبلاً فکر می‌کردم نبود. با همه‌ی تنفیری که نسبت بهش داشتم ازش نمی‌ترسیدم ولی حالا همه چی عوض شده بود. روی دیگه‌اش رو دیده

بودم. سر پنج دقیقه تمام معادلات و افکارم در موردش بهم ریخته بود و نمی‌تونستم بیخیال شم اما چاره‌ای نبود باید صبر می‌کردم تا حرف شایان نامی به وقوع بپیونده.

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم و خودم از این حالتی که داشتم خارج کنم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم هر اتفاقی هم بیفته به تو ربطی نداره. باید لبخند می‌زدم. امروز تولد خواهرم بود. لبخندی هر چند مصنوعی روی لبم نقش بست از دستشویی خارج شدم و به سمت سالن رفتم و روی مبل تک نفره کنار سیاوش نشستم و سعی کردم بهش نگاه نکنم. کاش زودتر می‌اومدم تا وپس رو هم بشنوم! فکرم به روزی رفت که بابا می‌خواست من رو به دست سیاوش بسپاره. چه قدر خوب شد که برای نبودنش پافشاری کردم. با برخورد دستی به شونم هول کرده از فکر بیرون اومدم و به روبه‌رو نگاه کردم.

- هویی راشا!

- آه! چیه روژین؟

- کر شدی؟ می‌دونی چندبار صدات کردم؟ تو فکر کی بودی؟

و مشکوک نگاهم کرد.

- چیز مهمی نبود. کارم داشتی؟

- آها! من نه؛ مامانت کارت داشت. تو آشپزخونه‌ست.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، ممنون که بهم گفتی.

روژین سری تکون داد و رفت. من هم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم اما صدای زنگ خونه من رو از حرکت وا داشت.

بابا با صدای بلند گفت:

- خانم کسی رو دعوت کردی؟!

مامان متعجب به بابا نگاه کرد

- نه والا، قرار نبود کسی بیاد.

خواستم به سمت در برم که بابا نداشت و خودش رفت. همه دوباره مشغول حرف زدن شدن. سیاوش تو جمع نبود. کمی اطراف رو نگاه کردم. کنار پنجره‌ی بزرگ رو به حیاط نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. پوزخندی زدم و با افکار در هم مشغول حرف زدن با روژین شدم.

بیشتر از پنج دقیقه بود که بابا رفته بود.

مامان بزرگ: راشا جان برو ببین بابات کجا رفته!

مامان هم حرفش رو تایید کرد. بعد از پوشیدن مانتوم رو کت و دامن زرشکی‌ام به حیاط رفتم. بابارو دیدم که تکیه داده به در و سر تکون میده. جلوتر رفتم و صدایش زدم. سریع به طرفم برگشت و اخمی کرد.

- برو تو خونه راشا!

کمی ترسیدم. باز هم جلوتر رفتم تا خوب ببینم. یه مرد که سر تا پا مشکی پوشیده بود و یه بی‌سیم دستش بود. حدس می‌زدم پلیس باشه. بابا که دید من داخل نمیرم اشاره زد که به کنارش برم و با مرد سیاه پوش مشغول صحبت شد. از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم. در مورد قاچاق بود. حرف‌های مرد که تازه فهمیده بودم اسمش سرهنگ رکوعیه تموم شد. بابا رو کرد بهم.

- راشا جان برو داخل به سیاوش بگو بیاد، فقط نگو پلیس اومده!

تازه ماجرا دستم اومد. اون پیام‌ها...

چشمی گفتم و به داخل رفتم. مامان تا چشمش بهم افتاد گفت:

- بابات کجا موند؟

- الان میاد.

آروم سیاوش رو که هنوز کنار پنجره بود و سرش تو گوشه‌اش بود صدا کردم. متعجب و ترسان بهم نگاه کرد.

- برو دم در با تو کار دارن!

- با من؟! کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم ولی فکر کنم از طرف شرکت.

باشه‌ی آرومی گفت و باهم به طرف در رفتیم. تا پلیس رو دید جا خورد و به من نگاه کرد. اخم غلیظی کردم. روش رو ازم گرفت.

رکوعی: شما سیاوش مجیدی هستید؟

- ب... له

- باید همراه ما بیاید!

سربازی که همراه رکوعی بود جلو اومد و به دستای سیاوش دستبند زد.

- برای چی باید بیام؟ حتما اشتباه شده.

- مگه شما سیاوش مجیدی نیستید؟

- بله. خب؟!!

- شرکت آرین مهر هم که مال شماست. گزارش بار قاچاق دارید که درست هم بوده. علاوه بر بار قاچاق چند تا بسته مواد هم بین بارهاتون بوده. باید همراه ما بیاید تا همه چیز روشن بشه.



سیاوش نگاهی به من و بابا انداخت و همراه سرباز به طرف پژو پارس مشکی رنگ رفت. نتونستم اونجا بمونم و به داخل رفتم. حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم. بهترین جا تراس اتاقم بود. هوا سرد بود و بارون نم‌نم شروع به باریدن کرده بود. کف بالکن کوچیکمون نشستم.

صدای داد و فریادهای دایی که نشون از عصبانیت بیش از اندازه‌اش می‌داد، تمومی نداشت. صدای در اتاقم اومد و بلافاصله در باز شد. روشنک بود. رد اشک روی صورتش مشخص بود. از جام بلند شدم که روشنک خودش رو تو بغلم پرت کرد. آروم گفتم:

- چی شده روشی؟! -

تو این لحظه سوال احمقانه‌ای بود. خراب شدن تولدش دلیل خوبی برای ناراحت بودنش بود.

- داداش سیاوش رو پلیسا بردن.

با حرفی که زد تعجب کردم. سیاوش کی داداشش شده بود؟ یعنی این قدر باهم خوب بودن؟ البته از سیاوش هر کاری بر می‌اومد. چقدر خودش رو خوب و مظلوم نشون می‌داد! پوزخند صدا داری زدم و بعد از مکثی گفتم:

- ناراحت نباش! حتما کاری کرده که پلیسا بردنش.

- داداش که مهربون بود.

دیگه صدای دایی نمی‌اومد برای همین بی‌توجه به حرفی که روشنک زد گفتم:

- هنوز مهمونا هستن؟

- نمی‌دونم آجی ولی فکر کنم رفتن. الان میرم ببینم.

- نمی‌خواد، با هم می‌ریم.

باشه‌ای گفت و در اتاق رو که نبسته بود، کامل باز کرد و جلوتر از من به راه افتاد. نگاهی به سالن انداختم. هیچ کس نبود. مامان و بابا هم نبودن. مامان رو صدا زدم که بله‌ای شنیدم. به سمت آشپزخونه رفتم که مامان رو در حال شستن ظرف‌ها دیدم روشنک هم روی صندلی نشسته بود و سیب قرمزی تو دستش داشت.

- کارم داشتی؟

- مامان، بابا کجاست؟

- کوروش همراه دایات رفت ببینه جریان چیه.

- آها!

- هر دوتون برین لباساتون رو عوض کنین، بیاین کمک!

- مامان من خوابم میاد

- حرف نباشه روشنک! تو شبا دیرتر می‌خوابی.

روشنک با غرغر سمت اتاق رفت.

- راشا برو دیگه! چرا اینجا ایستادی؟

باشه‌ای گفتم و سمت اتاقم رفتم و لباسم رو با تیشرت و شلوارک آبی کم رنگی عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. مشغول جمع کردن ظرفا و ریختن پوست میوه‌ها توی پلاستیک شدم. صدایی از روشنگ در نمی‌اومد. عجیب بود. نگاهی به اطراف انداختم که روی یکی از کاناپه‌ها دیدمش. خواب بود. سمت اتاقم رفتم و ملحفه و بالشی برداشتم که صدای در و بعدش صدای بابا که داشت با مامان صحبت می‌کرد رو شنیدم. سریع‌تر به سالن رفتم.

- سلام بابا!

بابا نگاهش رو از مامان گرفت و رو به من گفت:

- سلام دخترم! چرا نخوابیدی؟

- با روشنگ داشتیم به مامان کمک می‌کردیم

بابا سری تکون داد و گفت:

- داشتم می‌گفتم... مامورا می‌گفتن قاچاق کرده از طریق شرکتش. چندتا از کارکنای شرکتش هم تو قاچاق دست داشتن که اونا رو گرفتن.

مامان متعجب گفت:

- واقعا سیاوش کار قاچاق انجام می‌داد؟! باورم نمیشه

بابا سری تکون داد و گفت:

- من هم باورم نمیشه خانم؛ می‌خواستم همچین پسری رو همراه راشا بفرستم مسابقه. وقتی خواستگاری کرد، من راضی بودم؛ فکر می‌کردم پسر خوبیه؛ نمی‌دونستم تو زرد از آب در میاد.

بابا با عصبانیت روی نزدیکترین کاناپه نشست که کاناپه کنار روشنگ بود. نگاهی به روشنگ انداخت و دوباره بلند شد روشنگ رو بغل کرد و به اتاق رفت.

سریع خونه رو جمع و جور کردم. مامان انقدر خسته بود که رفت بخوابه و بابا هم نشسته بود پشت میز آشپزخونه و کتابی رو ترجمه می‌کرد. بعد از مرتب کردن آشپزخونه خواستم برم بخوابم که بابا صدام کرد.

- راشا، بابا جان بیا بشین!

روبه‌روش نشستم. خمیازه‌های کشید و عینک طبی‌اش رو از چشم‌هاش برداشت.

- نمی‌دونی چقدر از اتفاق امشب ناراحتم! از خودم شرمندهام که می‌خواستم تو رو با یه همچین آدمی بفرستم کشور غریب.

خواستم حرفی بزنم که دست‌هاش رو به معنای چیزی نگو بالا آورد. تو سکوت بهش خیره شدم. چشمای خسته‌اش رو کمی ماساژ داد.

- نمی‌خوام قضاوتش کنم ولی خوشحالم که اتفاقات بدتری نیفتاد و از یه طرفم ناراحتم برایش که تو در دسر بدی افتاده. می‌خواستم بدونی که این ماجرا فعلا تمومه و دیگه بهش فکر نکن! به مسابقت و

آینده‌ای که پیش رو داری فکر کن! امروز خانیان زنگ زد بهم گفت کارات ردیف شده. قرار بود دیرتر برید اما برنامه رو انداختن جلو. دو هفته دیگه عازمید. دلم می‌خواست حداقل مهتا یا یاسی رو همراه خودت می‌بردی ولی خب همیشه برو بخواب دخترم!

صورت ماهش رو بوسیدم و بعد گفتن شب بخیر به طرف اتاق رفتم. تا نیمه‌های شب فکرم درگیر پیامها و حرف‌های پلیس بود ولی چیز کمی دستگیرم میشد. انقدر خسته بودم که بدون اینکه متوجه بشم خوابم برد.

وسطای ظهر بود که با صدای بلندگوی ماشین کهنه خرین بیدار شدم. فحشی نثارش کردم و به رستوران زنگ زدم تا بگم امروز نمیام. گلوم کمی درد می‌کرد و این نشان از سرماییه بود که تا چند روز دیگه گریبانم رو می‌گیره. مامان نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد.

- مامان صبحانه خوردی؟

- نه هنوز. منتظر بودم بیدار شی باهم بخوریم.

میز صبحانه رو چیدم و مامان رو صدا زدم

- راشا از قضیه دیشب که ناراحت نیستی؟

- مگه میشه ناراحت نباشم؟ دلخورم ازش. نمی‌دونم واقعا کار خودش بوده یا برایش پاپوش درست کردن ولی فعلا که همه چیز بر علیه اونه. راستش دیشب تو موبایلش یه سری پیام اومده بود، راجب قتل و کشتن و گروگان و...

- چی؟!

از داد مامان ترسیدم و به قیافه‌ی متعجبش نگاه کردم.

- به پلیس گفتی؟

- نه، به من چه آخه؟

مامان سری تکون داد و با گفتن "فراموشش کن!" مشغول خوردن صبحانش شد.

من چطور فراموش کنم اون حرفا رو؟ عجیب‌تر هم این بود که فقط در مورد قاچاق و مواد حرف نمی‌زدن ولی به یاد داشتنتشون هم فایده‌ای نداشت. فقط باعث آشفتگی ذهنم می‌شد. شاید اجباری تو فراموش کردنش بود که به سیاوش هم فکر نکنم. مامان سفره صبحونه رو جمع کرد و خیلی سریع شست و گفت:

- خاله‌ها امروز مهمون داره. مادر شوهرش اینا میرن خونه‌اشون. میرم کمکش کنم.

- برای چهار نفر می‌خوای بری کمک کنی؟!

- نمی‌دونم! می‌گفت حالش خوب نیست.

- آهان!

- راشا امروز ناهار رو خودت درست کن! فقط تو روشنکین.

- باشه مامان

مامان سری تکون داد و به اتاق خودش و بابا رفت تا لباسش رو عوض کنه. من هم به اتاقم رفتم تا موهام رو ببافم که موقع غذا درست کردن سختم نشه.

موهام رو ساده بافتم و با کش بنفشی که دم دست‌ترین کش بود تهش رو بستم و بستن موهام همزمان شد با خداحافظ مامان و بعدش صدای در خونه. از بی‌کاری نمی‌دونستم چیکار کنم. روشنک هم خواب بود. پوفی کردم و رفتم بالا سر روشنک و نگاهش کردم که از خنده دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام باعث بیدار شدن خواهر کوچیکم نشه.

خیلی باحال خوابیده بود. مثل یه توپ شده بود. پاهاش توی شکمش جمع شده بود و سرش هم روی ساق پاش بود. سری تکون دادم و به سالن رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم. یازده بود. وقت برای غذا پختن داشتم. روی کاناپه نشستم و چشمام رو بستم. چند دقیقه‌ای که چشمام بسته بود، تمام اتفاق این چند روزه اومد تو ذهنم و من از یادآوری یک اتفاق چشمام از بسته به گرد تغییر کرد. به اتاقم رفتم و دفتر یادداشت‌م رو به همراه خودکاری برداشتم و شماره‌ای که به ذهنم اومد رو نوشتم. دو رقم کم داشت ولی با این حال خیلی رند بود و اعدادش شامل نه، هفت و صفر می‌شد. مطمئناً اون دو رقم هم از همینا تشکیل می‌شد.

چشمام رو بستم ولی یادم نمی‌اومد فقط عکس العمل بعد و قبل دیدن شماره یادم می‌اومد. لعنتی‌ای به خودم گفتم کاش به شماره‌اش توجه می‌کردم. حدود ده تا عدد دو رقمی از ترکیب اون سه تا عدد نوشتم و قصد زنگ زدن بهشون رو داشتم ولی من می‌خواستم چیکار کنم. قصد کردم سیاهش رو با همه کاره‌اش فراموش کنم؛ عقلم من رو از این کار نهی می‌کرد اما کنجکاوی‌ای که نسبت به این موضوع داشتم اجازه نمی‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی‌ام رو از روی میز برداشتم و اولین شماره رو زدم. با شنیدن صدای دختری، دمی از روی خیال جمعی کشیدم و با دو بار "الو گفتن" سلامی دادم و گفتم "این شماره شماست؟! با شنیدن جوابش بیخشدی گفتم و قطع کردم. هر ده تا شماره رو گرفتم و هر شماره‌ای که مردی جواب می‌داد، می‌گفتم شما آقا شایان هستین!؟

که هر دفعه با جواب منفی روبه‌رو می‌شدم. چند شماره دیگه نوشتم که چشمم به ساعت بالای گوشیم افتاد. دوازده و ده دقیقه بود. باید غذا می‌پختم. پوفی کردم و دفتر یادداشت حاوی شماره‌ها رو توی کمد کتاب‌هام گذاشتم.

به سمت روشنک رفتم. هنوز تو همون حالت خوابیده بود. لبخندی زدم و دو بار پشت هم صداسش کردم که از خواب بیدار شد و نگاهم کرد و خواب آلود سلامی بهم کرد که به گرمی با یک بو\*س\*ه روی لپش جوابش رو دادم و بلند شدم تا هرچه سریع‌تر ناهار رو آماده کنم.

برنجی رو که مامان قبل از رفتن خیس داده بود رو روی گاز گذاشتم و در یخچال رو باز کردم پلاستیک یخ زده‌ای که توش تکه‌هایی از مرغ بود رو برداشتم و توی آب گرمی گذاشتم. بسته‌ی آلو سیاه و گردو رو روی میز گذاشتم و دوباره به سمت یخچال رفتم و ترشی آب نارنج و رب انار رو از یخچال درآوردم و در یخچال رو بستم و شروع به کار کردم. می‌خواستم فسنجون ترش و کته درست کنم. غذایی که خیلی دوستش داشتم.

مامان زنگ زد و گفت که بابا هم رفته خونه خاله و تا شب نمیان، ناهارمون رو خوردیم. روشنک مشغول انجام تکالیفش شد و من هم در جستجوی شماره بودم. گوشی‌ام رو تو دستم گرفتم تا شماره‌ی

دیگه‌ای رو بگیرم که زنگ خورد. چهره‌ی خندون یاسی روی صفحه افتاده بود. لبخندی زدم و فلش سبز رنگ رو لمس کردم.

- سلام یاسی!

- سلام خره! چطوری؟ کجایی تو؟

- بد نیستم، خونه‌ام. حال ندارم پیام رستوران. تو چطوری؟ آمین خان چطوره؟

- ما هم خوبیم. بچه‌ها دلتنگتن. در رو باز کن پیام داخل حالا بهت می‌گم!

تعجب کردم.

- چی؟!؟

- کوفت، میگم در رو وا کن یخ زدم!

- این جا چی کار می‌کنی؟!؟

- اومدم کنتور آبتون رو چک کنم! ناراحتی برم؟

در رو باز کردم و بعد قطع کردن گوشی به طرف در رفتم. بارون تند می‌بارید و هوا به شدت سرد بود. یاسی با دو به داخل اومد.

- هوا چرا این جوری شده؟ آرزو به دل موندیم یه روز آفتاب رو ببینیم.

- نگفتی! این جا چی کار می‌کنی؟

- بابا این چند وقت تک و توک می‌ای رستوران خوب ندیدمت اومدم تا شب با هم باشیم.

لبخند دندون‌نمایی زد و به طرف روشک رفت که متوجه اومدن یاسی نشده بود. یاسی دست‌هاش رو از پشت روی چشمای روشک گذاشت.

روشک: آجی راشا؟

- آجی راشا کیه؟

- تو کی هستی؟

- وا! بچه جان، تو من رو نمی‌شناسی؟

- خاله یاسی؟

دستاش رو برداشت و مشغول خوش و بش شدن. من هم به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم. میوه‌ها رو تو ظرف می‌چیدم که یاسی لباس عوض کرده تو درگاه در ظاهر شد.

- خب خانوم کم پیدا! بگو ببینم چه خبر شده؟ روشی چی میگه؟

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و خودم پشتش نشستم و به یاسی تعارف زدم. روبه‌روم نشست.

- والا انقدر اتفاقات زیادی افتاده که نمی‌دونم کدوم رو بگم! گیجم یاسی. خواستگاری یه دفعه‌ای سیاوش، مزاحمتاش، اصرارش به اومدن مسابقه، دستگیر شدنش.

- چی؟! دستگیر شدنش؟!!

- آره، تو تولد روشنگر پلیس اومد، به جرم قاچاق و مواد دستگیرش کردن، من بهش مشکوکم شده بودم. یادت میاد اون شبی که خونه اشون دعوت بودیم؟ بعد که شما رو رسوندیم تو راه برگشت حرفای عجیبی با تلفن می زد. حرف از فرار و این چیزا... دیشب خیلی کلافه بود. اصلا حواسش نبود، بی قرار بود. هی می رفت پشت پنجره و امیستاد و به بیرون نگاه می کرد. خیلی اتفاقی وقتی رفت دست شویی گوشش رو نگاه کردم. یه سری پیام براش اومده بود از طرف یه شخصی به اسم شایان. در مورد قتل و گروگان گیری بود.

با تعریف های من، یاسی هر لحظه متعجب تر می شد. پرتغالی گرفت و مشغول پوست کندن شد.

- خب؟ جالب شد!

سیبی طرفش پرت کردم.

- من دارم از یه موضوع مهم حرف می زنم مسخره!

- و!! مگه من گفتم مهم نیست؟ خب جالب شد دیگه. بقیه اش رو بگو!

- هیچی دیگه، بعد پلیس اومد و بردش. بابا و مامانم گفتن همه چیز مربوط بهش رو فراموش کنم ولی از صبح دارم دنبال شماره ی اون مرده می گردم، فکرم رو درگیر کرده، یاسی خیلی گیجم، دو هفته ی دیگه هم عازم.

چشمای یاسی برق عجیبی زد:

- جدی میگی؟! دیوونه جان ول کن سیاوش رو، مسائل اون به تو ربطی نداره، حالا که از دستش راحت شدی بچسب به مسابقه، تو هم که میری، اونم خربزه خورده پای لرزشم می شینه، آگه پرونده ی قتل و گروگان گیریم باشه پلیس زرنگتر از من و توئه.

برو دنبال کارات، این چند وقت رو بگیر تمرین کن، مطالعه کن.

راشا چشم هممون به توئه، باید دست پر برگردیا،

حالام پاشو پاشو ناهار نخوردم، یه چیز توپ بیار بزنم تو رگ.

فسنجون رو گرم کردم، یاسی راست می گفت، این سومین نفری بود که این حرف ها رو می زد.

باید فراموش می کردم.

روشنگر هم گرسنش شده بود براشون غذا کشیدم و مشغول خوردن شدن، در این بین یاسی در مورد نامزدی خودش و آمین می گفت، از رفت و آمدشون، از رستوران قبلی که توش کار می کردیم.

چه قدر دلم برای اون جا تنگ بود.

دو هفته فرصت داشتم و من تا حالا تقریبا هیچ تمرینی نکردم؛ باید شروع می کردم هر چند الان هم دیر شده بود.

فکر کردم و تصمیم خودم رو گرفتم و رو به یاسی گفتم: امشب این جا هستی دیگه؟!!

- آره گفتم هستم دیگه، چطور؟!!

-خوبه، راستش دلم برای رستوران قدیممون تنگ شده، میای فردا باهام یه سر بریم اونجا!  
یاسی لبخندی زد و گفت: چرا که نه.

تا شب با یاسی و روشنگ فیلم دیدیم و بازی کردیم، در کل خیلی خوب بود که از اون حال مزخرف بیرون اومدم. نگاهی به یاسی که سمت چپم روی زمین خوابیده بود انداختم چهقدر خوب بود که دوستایی به این خوبی داشتم، هر وقت ناراحت بودم اونا موجب شاد شدن و لبخند به ل\*\*ب اومدم می‌شدن.

نگاهم رو از یاسی گرفتم و به روشنگ دادم سمت راستم خوابیده بود، تو خودش مچاله شده بود و پتو از روش کنار رفته بود؛ خیلی آروم پتو رو تا گردنش بالا کشیدم که صدای خمیازم در اومد، پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

با صدای یاسی از خواب بیدار شدم

-راشا مامانت اومده، بیدار شو، راشا با تواما؛ از روشنگ یاد بگیر دو ساعته بیدار شده.  
-اه باشه بیدار میشم تو برو.

-من کجا برم، قرار بود با هم بریم یه سر به آشپزخونه قدیممون.

-یادم رفته بود الان میام تو برو صبحونه بخور.

-باشه، فقط زودتر

سری تکون دادم و از جام بلند شدم، رخت‌خوابم رو از روی زمین جمع کردم، دیشب به خاطر یاسی، من و روشنگم روی زمین خوابیده بودیم تا مثلا تنها نباشه، در اتاق رو باز کردم و سمت دست‌شویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و سلام بلندی دادم که جوابش رو از همه شنیدم، صبحونه مختصری خوردم و همراه یاسی به اتاق رفتیم تا لباسمون رو عوض کنیم، بعد از عوض کردن لباسمون به راه افتادیم تا به آشپزخونه‌ایی که سال‌ها توش کارآموز بودیم و آشپزی می‌کردیم بریم.

ولی با چیزی که یادم اومدم سریع روم رو سمت یاسی کردم و گفتم: وای یادمه سروش می‌گفت شما اخراجین و دیگه حق ندارین به آشپزخونه من بیاین، من نیام، ولش.

-نه بابا، مثلا نامزد شما و تو هم دوستمی پس جرئت نداره چیزی بگه.

-پوف، باشه بریم.

وقتی به رستوران رسیدیم مکثی کردم و خیره نگاهش کردم، چه دوران خوبی بود چه فضای گرم و صمیمی داشتیم، هی یادش بخیر. یاسی وقتی دید من تو فکرم به بازوم زد و من رو از فکر در آورد و جلوتر از من به راه افتاد و در رستوران رو باز کرد منم پشت سرش وارد شدم.

یاسی تقریبا به همهی کارکنان و گارسون‌ها سلام می‌کرد؛ انگار همه رو می‌شناخت.

به آشپزخونه رستوران رسیدیم و هر دو سلام کردیم

با سلامون همه‌ی سرها به سمت من و یاسی برگشت. پسرهایی که قبلا باهاشون کار می‌کردیم هنوز بودن و با تعجب باهام احوال‌پرسی کردن، یاسی در حال گفت‌وگو با امین بود، با نگاه خیره من بهشون سرشون رو طرفم کردن، سعی کردم با لبخند به طرفشون برم و همین‌طور هم شد.

-سلام آقای سروش، خوبید؟

با لبخند گفت: به خانم نیکو، آسپز سابق، ممنون، شما چطورین؟! کارا خوب پیش میره! یاسی می‌گفت به مسابقه‌ایی تو ایتالیا دعوت شدین؟

از تعجب به یاسی نگاه کردم که چشمکی زد و زیر لبی حله‌ایی گفت. می‌دونستم باهاش هماهنگ می‌کنه که خوب باشه ولی دیگه انتظار همچین رفتاری رو نداشتم

- خوبم کارها هم عالی پیش میرن، بله جریانشم که حتما یاسی بهتون گفته.

تک خنده‌ایی کرد و گفت: خب بفرمایین کاری داشتین که این‌جا اومدین، در ضمن در مورد مسابقه آگه کمکی از دستم بر میاد بگید براتون انجام بدم.

-حقیقتا بله کار داشتم باهاتون.

-خب بفرمایید بریم تو اتاق صحبت کنیم.

سری تکون دادم و همراه یاسی و سروش به اتاق سروش رفتیم.

و من ازش اجازه کار کردن توی این رستوران رو خواستم.

-چی؟! برای چی می‌خواین این‌جا کار کنین؟

-راستش می‌خوام چیزهایی که توشون به اندازه کافی مهارت ندارم رو یاد بگیرم، البته با کمک شما.

-که این‌طور، باشه بیا فقط بچه‌های رستوران شما سختشون میشه آگه تو نباشی، کاراشون بیش‌تر میشه.

یاسی قبل از این که من چیزی بگم گفت: خب محسن، علی رو بفرست رستوران ما به جاش راشا این‌جا هستش.

-فکر خوبی به ولی شاید نخوان برن.

یاسی باز هم قبل از من گفت: نه بابا از بچه‌های خودمون می‌شناسن ما رو، میان.

-پس باشه دیگه، شما چی میگی؟

-چی بگم، یاسی خودش برید و دوخت، آره خب یکی بیاد بهتره.

-خوبه، من باهاشون صحبت می‌کنم، یکیشون رو از فردا می‌فرستم.

سری تکون دادم و گفتم: من از کی بیام!

-هر وقت راحت‌تری، البته هر چی زودتر باشه برای خودت بهتره.

-پس از امشب میام.

سروش سری تکون داد و با یاسی از اتاقش بیرون اومدیم.



-یاسی ساعت چنده، یادم رفت ساعت رو بردارم.

-ده و ربه.

-من میرم خونه، تو برو رستوران جریان رو به مهتا بگو که مثل دفعه قبل از دستم ناراحت نشه.

یاسی تک خنده‌ای کرد و گفت: هنوز از دست خودم ناراحته.

خندیدم و با گفتن من میرم از رستوران خارج شدم و به سمت خونه به راه افتادم تا به مامان و بابا هم جریان رو بگم.

\*\*\*

دو هفته، خیلی زود گذشت و من چیزهای جدیدی از سروش یاد گرفتم که مطمئنم خیلی به دردم می‌خوردن و الان تو فرودگاه کنار آقای خانیان و مامان و بابا و روشنگ و بچه‌های رستوران به علاوه سروش ایستادم، هم من و هم سروش درگیری‌های قبل رو یادمون رفته و الان خیلی بهتر با هم رفتار می‌کنیم و اینا همه کارهای یاسیه.

روشنگ با بغض گفت: آجی کی می‌ای، من دلم برات تنگ میشه.

منم دلم برات تنگ می‌شه نه تنها روشنگ برای همه‌ی افرادی که این‌جا هستن دلم تنگ می‌شه؛ لبخند تلخی زدم و گفتم: منم دلم برات تنگ میشه آجی، خوشگلم، نمی‌دونم چقدر طول میکشه.

مامان با گریه گفت: مامان جان موظب باشیا.

-چشم مامان ده بارم بیش‌تر گفتی، مواظبم.

مهتا و یاسی به نوبت بغلم کردن و گفتن:

-راشا دلم برات خیلی تنگ میشه، می‌دونم اول میشی همه تلاشت رو بکن.

مهتا گفت: منم خیلی دلم برات تنگ میشه، یادت نره بهمون زنگ بزنی.

با لبخند گفتم: مرسی بچه‌ها، چشم زنگم می‌زنم.

خانیان: راشا جان زودتر دخترم، الان گیت رو می‌بندن.

-چشم، چشم.

به طرف بابا رفتم که نگرانی تو چشم‌هاش موج می‌زد،

بغلش کردم.

-راشا، بابا مراقب خودت باش، حواست جمع باشه، هر مشکلی داشتی به آقای خانیان و من بگو یکی از دوستانم که مترجمه هم اون‌جا هست بهش سپردم هوات رو داشته باشه، فامیلیشم کیانیه.

با اعلام بسته شدن گیت چشمی گفتم و دوباره بغلش کردم، با همه خداحافظی کردم و با خانیان به طرف در خروجی رفتیم.

اولین بار بود هواپیما سوار می‌شدم، دلم شور می‌زد، هم برای خانواده و هم برای رستوران و مسابقه

و...

خانیاں: راشا، استرس داری؟

-آره یکم.

-از خودت دورش کن، این جورى نه به مسابقه مى رسى و نه کارای این جا خوب پیش میره، ما بیشتر هستیم من و دخترم که اون تو ایتالیا منتظر مونه، نگران هیچ چیز نباش. باشه دخترم؟

چشمی گفتم و چشم هام رو بستم تا کمی فکرم رو متمرکز کنم.

بعد ساعت ها بالاخره رسیدیم، چند روز قبل با یاسی و مهتا به بازار رفتم و چند دست لباس شیک برای خودم گرفتم.

تو در شیشه های روبهروم نگاه کردم.

پالتوی چرم جیگری و شلوار مشکی با روسری هم رنگش، کمی چرخیدم و دوباره به خودم نگاه کردم.

هوم بدک نیستم، لبخندی به خودم زدم که چشم افتاد به پیرزن پشت شیشه که با تعجب نگاه می کنه.

فهمیدم چه گندی زدم، بدون این که به روی خودم بیارم به طرف خانیاں رفتم که مشغول خوش و بش با دختر جوانی بود که لهجه ی زیبایی داشت، به صورتش نگاه کردم.

چشم های قهوه ای، بینی متناسب و صورتی سفید با لپ های سرخ که بانمکش کرده بود.

کلاه و شال گردن قهوه ایش رو مرتب کرد و به سمت برگشت:

-واو پدر این همون راشا نیست؟

خانیاں تک خنده، ای به صورت ذوق زده ی دخترش کرد:

-بله ایشون همون راشا خانوم معروفه، راشا جان این دخترم سولماز که بهت گفتم.

سولماز به طرفم اومد و محکم در آغوشم گرفت.

فکر کنم زیادی صمیمی بود، تیکه ای از پر پالتوی خردار مشکیش رفت تو بینیم و باعث شد عطسم بگیره.

-اوه ببخشید عزیزم.

-مشکلی نیست.

-خب بچه ها ماشین بیرون منتظر مونه، بریم.

سولماز دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید، ایتالیا کشور زیبایی بود، بارها در موردش خوندم و از بابا شنیدم.

به واسطه ی کارش با اکثر کشورها آشنایی داشت و

گاهی که دور هم می نشستیم برامون توضیح می داد.

تو راه خانیاں و دخترش با هم حرف می زدن و می خندیدن و من هم گاهی لبخندی تحویلشون می دادم.

چه قدر دلم برای بابا تنگ شده بود، هنوز چند ساعت نگذشته دلتنگش شدم.

ماشین وارد یه شهرک کوچک شد که پر از سوییت‌های شیک و چوبی بودن.

جلوی یکی از اون سوییت‌ها پیاده شدیم، سولماز همون‌جور که من رو به طرف خونه می‌برد گفت:

-این شهرک مال مسابقه هست، تمام شرکت‌کننده‌ها این‌جا مستقر میشن از تمام کشورها، البته این‌جوری ساکت نبینش، ما خیلی زود اومدیم تا آخر این هفته تمام شرکت‌کننده‌ها میان؛ حالا بریم داخل توضیحات بیشتر رو بهت میگم.

وارد خونه چوبی شدیم، تنها یه نشیمن داشت که پشت اون هم یه آشپزخونه کوچولو قرار گرفته بود؛ نشیمن از کاناپه‌های گرمی و یک تلویزیون پر شده بود؛ کنار آشپزخونه هم راه پله‌ای بود که به طبقه بالا منتهی می‌شد.

خواستیم روی کاناپه بشینیم که با صدای سولماز به طرف بالا رفتم، طبقه بالا سه تا اتاق داشت که هر کدوم ۴۰ متری می‌شدن و دیزاین خاصی هم نداشتن یک تخت و میز آرایش.

چمدونم رو باز کردم و بعد از گرفتن حوله و لباس به حموم رفتم.

ماگ نسکافه رو از روی میز برداشتم و دستای سردم رو دورش حلقه کردم تا گرم بشن و به سولماز نگاه کردم:

-خب راشای عزیزم، ببین مسابقه یک ماه دیگه هست، اما تو این فاصله مسابقه یک سری کلاس می‌گذاره که شرکت در اون اجباریه، تو تمام این مدت باید مطالعه و تمرینت رو بالا ببری؛ هر چیزی نیاز داشتی به من یا بابا بگو برات تهیه کنیم. این یه تورنومنت بین‌المللی، ازت می‌خوام که تمام حواست رو روی مسابقه و پیرامونش بذاری، باشه؟

-حتما سولماز جان، فقط من چند تا کتاب و یک سری مواد غذایی نیاز دارم.

-اسماشون رو بنویس سریع برات تهیه می‌کنم.

لبخندی زدم و بقیه نسکافم رو خوردم.

با صدای پارس سگ بیدار شدم، نور آفتاب از پنجره‌ی چوبی به چشم‌هام خورد و باعث شد ببندمشون؛ کش و قوسی به بدنم دادم، بلند شدم و به دست‌شویی رفتم

داشتیم صورتم رو با صابون می‌شستم که سولماز تقه‌ای به در زد:

-راشایی بیا مامانت زنگ زده.

سریع صورتم رو شستم و به بیرون رفتم، گوشی رو ازش گرفتم:

-الو.

صدای پر انرژی مامان یه جان تازه بهم بخشید:

-سلام عزیز دلم، چطوری؟

-سلام مامانی، صدات رو که شنیدم عالی شدم، تو چطوری؟ بابا، روشنگ؟

-همه خوبین، وضعیتت اون‌جا چطوره؟ همه چیز مرتبه؟

-آره همه چیز خوبه، مامان دعا کن برام.

-حتما مادر، حتما. خب من دیگه مزاحمت نمیشم، مراقب خودت باش؛ فردا بهت زنگ می‌زنم.

-باشه، چشم منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و بشکنی از روی شادی زدم و به اتاقم برگشتم تا لباسام رو بپوشم و با سولماز به خرید برم.

تو راه از بس که سولماز از بازارها و مکان‌های دیدنی شهر تعریف کرد که منم دلم می‌خواست هر چه زودتر به اون جاها برم، هر چند که خودمم از ایتالیا اطلاعات زیادی داشتم؛ کشوری پر از آثار باستانی و موزه

و این برای منی که به تاریخ هم علاقه داشتم چیز رویایی بود.

با صدای سولماز از فکر در اومدم و نگاهش کردم که گفت: بیا اینم بازار.

از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم، خیلی قشنگ بود و البته خیلی هم تمیز بود، هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت بازار حرکت کردیم.

-اسم بازارش پورتو پورتسه هستش.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: چه جالبه همه چی این‌جا پیدا میشه.

-خیلی، مواد غذایی هم جلوتر داره.

سری تکون دادم و همراه سولماز به قسمت مواد غذایی رفتیم، از روی کاغذی که همراه خودم داشتم و روش چیزهای مورد نیاز رو نوشته بودم، مواد رو خوندم و خریدیم، خوب بود که مواد غذایشون تازه بود، برخلاف ایران که اگه یه ماهی می‌خواستی باید داخل چند تا مغازه ماهی‌فروشی می‌رفتی تا یه ماهی نسبتاً تازه پیدا کنی، از مقایسه‌ای که کردم راضی نبودم و دوست نداشتم کشورم رو با هیچ جای دیگه مقایسه کنم اما این مقایسه‌ها ناخودآگاه بودن.

از فکر بیرون اومدم و به سولماز گفتم: این‌جا وسایل آشپزخونه و کتابم داره!

-تابه و قابلمه و این‌جور چیزا رو داره ولی کتاب نداره، فعلا بریم چیزهایی که این‌جا داره رو بخریم، تا منم از بابا بپرسم کتاب از کجا بخریم.

باشه‌ای گفتم و همراهش رفتم تا وسایل آشپزخونه بخریم، توی سوپیت تقریباً همه چی بود ولی نیازهای یه آشپز رو برطرف نمی‌کرد، بعد از خرید مرغوب‌ترین وسایل آشپزخونه، با خستگی و دست‌هایی پر از پلاستیک به سمت ماشین رفتیم؛ وقتی داخل ماشین نشستیم نگاهی به ساعت ماشین انداختم سه ساعت از وقتی که به خرید اومده بودیم می‌گذشت و الان وقت ناهار بود و من گشتم شده بود؛ هر لحظه ممکن بود صدای شکم در بیاد.

که سولماز گفت: راشا جون نظرت چیه برای ناهار یه پاستا بخریم؟!

نفسی از راحتی کشیدم و با لبخند گفتم: عالیه.

لبخندی زد و جلوی یکی از رستوران‌ها ایستاد، با هم داخل رفتیم و روی یک میز نشستیم که گارسونی اومد و به ایتالیایی حرف زد که من هیچی نفهمیدم ولی انگار سولماز فهمید، رو به من گفت چه مدل پاستا می‌خوری راشا!

-نمی‌دونم، هر چی برای خودت سفارش میدی برای منم بده.

سری تکون داد و به گارسون که منتظر ایستاده بود اسم غذاها در واقع پاستا رو گفت و گارسون بعد از یادداشت پاستاها رفت.

همون لحظه گوشی سولماز زنگ خورد، با سوالی که سولماز پرسید فهمیدم آقای خانیان یا همون بابای سولمازه، از پدرش آدرس به کتابفروشی رو می‌خواست تا کتاب‌های آشپزی رو برام بخره، بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی کرد و قطع کرد و رو به من گفت: بابا گفتش خودش برات می‌خره. با لبخند ممنونی گفتم.

بیست دقیقه‌ای طول کشید تا پاستا رو بیارن، همین که گارسون پاستا رو آورد، سولماز شروع به خوردن کرد و همین‌طور که پاستا رو تو دهنش می‌جوید گفت: -پاستای آلفردو خیلی خوش‌مزس، از خوردنش ضرر نمی‌کنی.

سری تکون دادم و منم شروع به خوردن کردم، حق با سولماز بود واقعا خوش‌مزه بود.

-راشا می‌تونی بگی با چی درست شده؟!

چنگالی که تو دستم بود رو تو ظرف پاستا کردم و تو دهنم گذاشتم و یکم مزه کردم و فکر کردم:

-مرغ، کره، جعفری، خامه و سیر، مزه دیگه‌ای رو حس نکردم فکر کنم همینا باشن.

سولماز با خنده گفت: بلدیا من فقط مرغ و جعفری رو فهمیدم، که اینا هم درشت ریز شدن تو غذا مشخصه.

خندیدم:

-بی‌خود که آشپز نشدم.

پاستا که تموم شد سولماز رفت پولش رو بده و منم جلوی در منتظرش بودم از بی‌کاری به افرادی که بدون هیچ دغدغه‌ای در حال غذا خوردن بودن نگاه کردم؛ البته منم جزء همین دسته بی‌دغدغه بودم؛ شاید فقط برای مدتی نگرانی نداشته باشم ولی می‌دونم که این حس و حال همیشگی نیست.

نگاهم رو از چشم آبیام گرفتم و همراه سولمازی که الان کنارم ایستاده بود به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم و تا رسیدن به سوویت حرفی نزدیم.

با سولماز وسایل رو از ماشین در آوردیم و تو آشپزخونه و یخچال ردیفشون کردیم، سولماز خیلی خوابش می‌اومد برای همین به اتاقش رفت تا بخوابه، منم خسته بودم ولی هر کاری کردم خوابم نیومد؛ گوشی و هندفریم رو از روی میز برداشتم و دنبال یه آهنگ خوب گشتم تا این که چشمم به لالایی زندوکیلی خورد، یه آهنگ فوق‌العاده از خواننده مورد علاقم، روش زدم و چشمام رو بستم.

لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی‌مهری نبینی

تو بیداریه که تلخه حقایق

تو مثل التماس من می‌مونی

که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم

سرم گرم نوازش‌های اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم...

بعد از تموم شدن آهنگ دیگه احساس خواب‌آلودگی می‌کردم که ناخودآگاه چشمم بسته شد و به خواب رفتم.

بهم نزدیک شد و طره ای از موهام رو تو دستاش گرفت و بو کرد:

-اگه تو بری من با بوی موهای کی نوشیدنی بشم؟!!

حالم داشت بهم می‌خورد، عشق چه کارها که نمی‌کرد.

-دستت رو بردار، لجن.

عصبانی غرید:

-کم برات، آره؟!!

با گریه از خواب بیدار شدم، این دیگه چه خوابی بود، سیاوش لعنتی حتی توی خواب‌ها هم ولم نمی‌کرد، به واقعیت پیوستن خواب من رو می‌لرزوند، سیاوش که تو زندان بود؛ بلندتر از قبل زدم زیر گریه، من دیگه از سیاوش به معنای واقعی ترس می‌ترسیدم. در اتاق با صدای بدی باز شد با چشمای اشکیم به ورودی اتاق نگاه کردم، سولماز بود:

-چی شده راشا جان، چرا گریه می‌کنی؟

-چیز مهمی نیست کابوس بود، صدای گریم تا پایین اومد؟!!

-آهان، نه بابا، من رو پله بودم می‌خواستم پیام بیدارت کنم که صدات رو شنیدم.

با دست‌هام روی چشمم دست کشیدم و گفتم:

-کاری باهام داشتی که می‌خواستی بیدارم کنی؟

-آره، بابا برات کتاب‌ها رو خریده، می‌خواستم بهت بدم.

تازه نگاهم به دستش افتاد که چند تا کتاب داشت.

سولماز با لبخند گفت: می‌زارمش رو میز، تو بخواب.

-دستت درد نکنه، نه دیگه خوابم نمیاد میام پایین.

سولماز سری تکون داد و بعد از گذاشتن کتاب روی میز از اتاق خارج شد.

شالم رو مرتب کردم و به سالن رفتم، صدای صحبت‌های خانیاں از سالن می‌اومد؛ به طرفشون رفتم و سلام بلندی کردم.

با سلام من خانیاں و همراهش به طرفم برگشتن، به پسر جوان کنار خانیاں نگاه کردم.

پلیور طوسی با شلوار مشکی پوشیده بود و موهای قهوه‌ایش رو به طرف بالا داده بود، مثل سیاوش.

پوزخندی زدم و خیره‌ی آبی غمگین نگاهش شدم.

نگاه خیرم باعث شد سرش رو بندازه پایین، به خودم اومدم و سوالی به خانیاں نگاه کردم، به پسر نگاهی کرد:

-ایشون هومان‌جان خسروی یکی از مربیان و داوران مسابقه هستن.

-خوش‌بختم جناب.

-هومان‌جان این خانم راشای عزیز ماست، آشپز امسال مسابقه.

بعد احوال‌پرسی تنهاشون گذاشتم و به آشپزخونه کنار سولماز رفتم؛ خوابی که دیده بودم فکرم رو مشغول کرده بود، دلم می‌خواست با یاسی حرف بزنم ولی نمی‌تونستم.

باید بتونم تمرکز کنم مسابقه مهم‌تر از هر چیزیه، کمی با کتاب‌ها سرگرم شدم و شروع به آشپزی کردم.

می‌خواستم پاستای قارچ درست کنم که خانیاں اومد تو آشپزخونه:

-راشا جان، هومان شام این‌جا می‌مونه، غذای امشب با تو، می‌خوام خوب خودت رو نشون بدی، یه شام ایرانی و خوش‌مزه.

چشمکی زد و رفت؛ سولماز به حال زار من خندید و مشغول خوندن کتابش شد.

شروع به درست کردن ماهیچه و سبزی پلو کردم،

باید تمام انرژی رو بذارم روی غذا.

ظرف آخر گوشت رو روی سفره گذاشتم و کنارشون نشستم. خانیاں می‌خواست همه چیز سنتی برگزار

بشه؛ سفره رو روی زمین پهن کردیم و غذا رو تو ظرفای سنتی ریختیم؛ ظرف‌ها رو سولماز همراهش

از خونش آورده بود، می‌گفت هدیه مامانش بوده و هر جا میره همراهش می‌بره. زن خانیاں هم آشپز

بوده و تو یک تصادف می‌میره.

کنار سولماز نشستم، به پسر جوون نگاه کردم مثل گرسنه‌ها به غذای روی سفره نگاه می‌کرد؛ خندم گرفته بود، دست دراز کردم و سبزی پلو رو جلوش گذاشتم، نگاهش رو از سفره گرفت و به من داد: -بفرمایید خواهش می‌کنم.

لبخندی زد و مشغول کشیدن غذا شد، واقعا خوش مزه شده بود، گوشت نرم و لذیذ شده بود و برنج معطر و خوش پخت.

زیاد گرسنه نبودم و زود کنار کشیدم اما خانیان و پسر جوون که هومان نام داشت همچنان مشغول بودن،

به طرف آشپزخونه رفتم و چای با عطر هل و نعنا دم کردم و دوباره به نشیمن برگشتم.

روزها از پی هم می‌گذشتند و من بیشتر غرق آشپزی و هر چی مربوط بهش بود می‌شدم.

فردا کلاس‌ها شروع می‌شد و با رتیزی‌های خانیان مربی اکثر کلاس‌های من هومان بود؛ پسر خوب و مهربونی بود اما نمی‌فهمیدم که غم نگاهش برای چیه؟!

یک بار که از سولماز پرسیده بودم با من هم نظر شد اما اونم دلایلش رو نمی‌دونست.

صبح با استرس خیلی زیادی به سمت کلاس‌ها که اول شهرک قرار داشت رفتیم، بعد خداحافظی با سولماز، وارد سالن دایره‌ای مانند شدم که اطرافش میزهای آشپزی قرار داشت با فاصله‌ی نه چندان زیاد و چند نفر پشت این میزها جا گرفته بودن.

خودم رو به یکی از میزها رسوندم و پشتش و ایسامم

کمکم مردها و خانوم‌ها با رنج سن‌های متفاوت پشت میزی قرار می‌گیرفتن و بعضی‌ها هم با هم مشغول گپ زدن بودن؛ به لطف زبان خوب بابا من هم انگلیسیم خوب بود و متوجه حرف‌هاشون در مورد مسابقه و شرایطش می‌شدم.

ساعت ۹ شد و جناب هونان که مربی‌مون بود به داخل اومد، همه‌ها کم‌کم شد و کم‌کم سالن ساکت شد؛ تمام میزها رو تک به تک نگاه می‌کرد به من که رسید سری از ادب تکون دادم که با لبخند کم‌رنگی جوابم رو داد.

و شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن:

-سلام، خیلی خوش اومدین؛ شرکت کننده‌هایی که دفعات قبل بودن من رو می‌شناسن و با قوانین این مسابقات آشنایی دارن، من هومان خسروی هستم مربی غذاهای اصلیتون، لازمه بدونین این کلاس‌ها هم نمره دارن؛ هر مربی با توجه به استعداد و توانایی‌هایی که از هر شرکت کننده می‌بینه بهش نمره میده و در آخر نمرات همه مربی‌ها جمع میشه و دو نفر در این بخش حذف میشن. پس این کلاس‌ها رو دست کم نگیرین و در همه‌ی جلسات حاضر باشین، برنامه رو پایان کلاس خانم جولز بهتون میده؛ سوالی دارین بپرسین.

یکی از پسرهای چشم آبی که خیلی هم سفید بود، به نظر روسی می‌اومد گفت: استاد خسروی شما جزء داورا هم هستین؟



با لهجه خیلی با حالی استاد خسروی رو تلفظ کرد که من خندم گرفت، سرم رو انداختم پایین و آروم خندیدم. سنگینی نگاه‌های زیادی رو حس کردم، برای بقیه خنده‌دار نبود چون خودشون هم تقریباً همین جوری می‌گفتن.

با صدای هومان لبم رو داخل دهنم فشردم تا خندم بپره که موفق شدم و سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم اونم معلوم بود خندش گرفته، با صدایی که اثرات خنده توش موج می‌زد گفت: فقط تو مرحله اول مسابقاتون داور نیستی، بقیه مراحل هستی؛ البته برای شما که نباید خیلی فرق داشته باشه. خب بهتره بریم سر کارمون، برای امروز همه پنه مرغ با سس پستو درست کنین، بهتون پنج دقیقه وقت میدم مواد غذایی مورد نیاز رو پیدا کنین.

هومان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: از الان شروع شد.

بعد از پنج دقیقه همه کنار میزشون بودن.

-یک ربع وقت دارین تا غذا رو درست کنین، بعد یک ربع کسی حق نداره به چیزی دست بزنه، فهمیدین!

همه باهم بله‌ای گفتیم و شروع کردیم. هومان دور می‌زد و موادی که گرفتیم رو می‌دید تا حالا به دو نفر گفته بود چیزی کم آوردین، به من که رسید گفت: خوبه، کامله، آفرین.

به همون ترتیبی که آمین گفته بود مواد رو ریز کردم و تفت دادم؛ سسش یکم سخت بود همیشه از دستم در می‌رفت و غلیظ نمی‌شد، یادمه آمین بهم گفتش برای غلظتش باید روغن زیتون رو کم کم اضافه کنم، سس رو هم با روش آمین درست کردم. سر ده دقیقه غدام آماده شد و توی ظرفی ریختم و برای تزئینش برگ‌های ریحان رو با حالت قشنگی روش گذاشتم؛ نگاهی به ساعت انداختم هنوز سه چهار دقیقه از وقت معین شده مونده بود، بعضی از بچه‌ها هم تموم کرده بودن؛ برای این که غدام سرده نشه بشقابی روی ظرف گذاشتم ولی کامل روش نذاشتم چون به خاطر گرما عرق می‌کرد و آب باعث خراب شدن غذا می‌شد.

بعد از چند دقیقه هومان پایان وقت رو اعلام کرد و شروع به چشیدن و گفتن نظرش کرد.

از همه ایراد می‌گرفت و این به من استرس وارد می‌کرد، نفس عمیق و بی‌صدایی کشیدم و به هومان نگاه کردم، از چهره‌اش رضایت می‌بارید، نگاهم رو پایین‌تر دادم تا ببینم آشپزی که غذاش باعث رضایت نگاه هومان بود رو ببینم همون پسر روسی بود. بعد از پسر روسی از چند نفر دیگه هم ایراد نگرفت و این به این معنا بود که غذاشون خوب و قابل قبول بود؛ پنه نفر کناری منم انگار خوب بود که ایرادی نگرفت، استرسم رو با قورت دادن آب دهنم تقریباً مهار کردم، کنارم ایستاد و نگاهی به من انداخت و بعد با به دست گرفتن چنگال و فرو دادن توی بشقاب مقداریش رو خورد، یک بار دیگه هم چنگال رو توی بشقاب فرو کرد و به سمت دهنش برد و بعد آهسته چنگال رو توی بشقاب گذاشت، پس خوب بود؛ لبخندی به تلاشم زدم و همین‌طور بهش خیره نگاه کردم، سه چهار نفر بعد از من باقی مونده بود که غذای اون‌ها رو هم خورد و نظرش رو گفت، در واقع فقط داشت آشپزهای بی‌چاره رو می‌کوبوند با اون طرز ایراد گرفتن، پنه غذای به خصوصی نبود و هومان این همه از آشپزها ایراد گرفته بود و ای به حال بقیه غذاها و کلاس‌هایی که باهاش داشتیم.

بعد از تموم شدن، سر جاش ایستاد و ایرادهای کلی رو یک بار دیگه گفت و با دستش چند نفری که از غذاشون راضی بود رو نشون داد که البته من هم جزءشون بودم.

-اون‌هایی که از پنه‌شون ایراد گرفتم، برن پنه‌ی این افرادی رو که نشون دادن رو بخورن.

ده دقیقه‌ای سر و صدا آشپزخونه و یا در واقع کلاس درس هومان رو فرا گرفته بود و بچه‌ها داشتن غذا‌های ما رو امتحان می‌کردن.

با صدای بلند هومان، که سعی در آرام کردن بچه‌ها داشت؛ به خودمون اومدیم و ساکت شدیم.

هومان گفت: زمان زیادی از وقت کلاس رفت و شما فقط یک نوع غذا درست کردین که چنگیم به دل نزد، همه استیک درست کنین، منم می‌پزم، برین موادش رو بگیرین.

اولین روز کلاس خیلی سخت برای همه گذشت ولی خستگیم از این در می‌رفت که هومان از هر دو غذام راضی بود؛ سرم رو پایین انداختم و با قدم زدن به سمت سوپیت رفتم.

همزمان با باز کردن در، گوشیم هم زنگ خورد، بابا بود با دیدن اسمش لبخند عمیق رو لبم نقش بست، روی اسمش کشیدم و در خونه رو بستم:

-سلام باباجون خودم، خوبین؟

-سلام دختر بابا، همه خوبیم تو چطوری؟ چه خبرا؟!!

-منم خوبم، خبر که امروز اولین کلاس‌مون بود فقط یکم خستم.

-که این‌طور، پس وقتت رو نمی‌گیرم برو بخواب.

-کار دارم، بابا گوش‌ی رو به روش‌نک میدی دلم براش تنگ شده.

-باشه دخترم، از من خداحافظ.

-خداحافظ بابا.

به سمت اتاقم رفتم که صدای روش‌نک رو شنیدم:

-الو آجی راشا!

-سلام آجی کوچولو من چطوری؟!!

-خوبم آجی جونم، راستی آجی بابا بهت نگفت که سیاو...آخ

-چی شد روش‌نک، چی میگی!

-ها، هیچی آجی، خداحافظ.

با تعجب باشه‌ای گفتم و خداحافظی کردم ازش،

جلوی آئینه شونه‌ای بالا انداختم و لباسم رو عوض کردم و یکی از کتاب‌هایی که آقای خانیان برام خریده بود رو برداشتم و رو تخت دراز کشیدم شروع به خوندن کردم، هر چند که باید عملیم دستورش رو انجام می‌دادم ولی بهتر بود حداقل یه دور می‌خوندم.

چند صفحه از کتاب رو خوندم و انداختمش رو تخت،

حالم خوب نبود، فکرم رو حرف نصفه‌ی روشنگر بهم ریخته بود؛ مطمئن بودم می‌خواست چیزی بهم بگه و مامان نگذاشت. لباسام رو پوشیدم و به بیرون رفتم؛

در رو بستم و تا خواستم حرکت کنم صدای هومان رو شنیدم:

-راشا؟

بهش نگاه کردم، سوئیت بغلی مال اون بود و در حال شستن ماشینش بود.

-سلام، بفرمایید.

-اوه سلام، جایی میری برسونمت؟

-نه ممنون، می‌خوام کمی قدم بزنم.

لبخندی زدم و منتظر ادامه‌ی حرفش نشدم، از شهرک بیرون اومدم، خیابونا شلوغ بود، دلم برای کشورم خیلی تنگ شده بود، برای خانواده‌ام، بغضم گرفت و اشکام جلوی دیدم رو گرفتن. همین‌طور که اشک می‌ریختم دویدم کوچه‌ی کناری تا کمی خودم رو مرتب کنم، هوا کم‌کم تاریک می‌شد؛ اشکام رو پاک کردم و خواستم از اون کوچه‌ی خلوت بیرون بیام که یک صدای کلفت باعث شد تمام تنم بلرزه.

-کجا خوشگلم؟

بهش نگاه کردم، یه مرد هیکلی با دو تا مثل خودش که پشتش بودن و با لبخند کثیف و چندشی نگاهم می‌کردن؛ از نگاهاشون سرم رو پایین انداختم.

-زبونت رو موش خورده؟

-خفه شو.

-چی؟ نشنیدم!

جرت پیدا کردم:

-گفتم خفه شو عوضی.

-اوه، نه مثل این‌که خیلی پررویی.

به نوچه‌هاش علامت داد، تا خواستن بیان طرفم جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که یکیشون پالتوم رو از پشت گرفت، گریه‌هام شروع شد، می‌لرزیدم:

-ببین آقا من مال این کشور نیستم، خواهش می‌کنم باهام کاری نداشته باشید.

-نه نه، مال هر کجایی باش ولی جیگری هستی برای خودت.

قهقهه‌ای زد که با تفی که تو صورتش انداختم قطع شد و محکم زد تو گوشم، اشکام شدت گرفت و تبدیل به هق هق شده بود.

به کسی که لباسم رو گرفته بود چیزی گفت و راه افتادن، مچ دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشوند؛ فقط جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم:

-ولم کن، ولم کن عوضی.

فارسی و انگلیسیم قاطی شده بود و نمی‌دونستم چی بگم. من رو چسبوند به دیوار و اومد نزدیک یه چیزایی زیر ل\*\*ب می‌گفت. از ترس سکسکم گرفته بود، خواست بیاد نزدیکتر که محکم زدم زیر گوشش، دندون قروچه‌ای کرد و خواست دوباره کاری کنه که صدای آخ و افتادنش رو زمین مانع شد. به ناجیم نگاه کردم؛ نتونستم خوب ببینمش فقط دستم رو کشید و دویدیم.

نفسم بالا نمی‌اومد، اون فقط می‌دوید و من رو همراهش می‌کشوند.

به سر کوچه که رسیدیم من رو انداخت تو ماشینش و خودشم سوار شد؛ بهش نگاه کردم، هومان بود. تعجب کردم ولی حالم برای پرسیدن سوال اصلا خوب نبود.

یکم که گذشت و اروم شدم دوباره بهش نگاه کردم،

اخم غلیظی کرده بود و غم چشم‌هاش بیش‌تر شده بود.

-ممنون که نجاتم دادین.

-اون‌جا چه غلطی می‌کردی؟

حیرت‌زده به حرفی که زد فکر کردم!

-با توام می‌گم اون‌جا چی‌کار می‌کردی؟

-من... من اصلا این‌جا رو خوب نمی‌شناسم... اومدم یکم قدم بزنم، که سر از اون‌جا در آوردم.

صداش بالا رفت و باعث شد که خودم رو تو پشتی صندلی مچاله کنم.

-وقتی جایی رو بلد نیستی غلط می‌کنی می‌ای قدم بزنی؛ می‌دونستی من نمی‌اومدم الان چه بلایی سرت آورده بودن؟ هان؟!

نفس عمیقی کشید و ماشین رو نگه داشت:

-پیاده شو.

از پنجره به بیرون نگاه کردم، کی رسیده بودیم؟ در رو باز کردم و پیاده شدم قبل این که در رو ببندم گفتم:

-متاسفم و ممنونم که نجاتم دادید.

در رو بستم و به طرف خونه رفتم.

بدون توجه به صدا زدن‌های سولماز به اتاقم رفتم،

دوش آب گرم رو باز کردم، دوباره صحنه‌ها تو ذهنم مجسم شد انگاری اشکام خشک شده بود؛ دلم مامانم رو می‌خواست، خانواده‌ام رو، روشنک کوچولوم رو، دلم برای رستوران تنگ شده بود. اشکام شدت گرفت، صدای در زدن می‌اومد و سولماز که هی اسمم رو صدا می‌زد.

شیر آب رو بستم و با همون لباسای خیس در رو باز کردم، کمی با حیرت نگاهم کرد و بعد محکم در آغوشم گرفت:

-چی شده راشا جان؟ چرا این‌جوری شدی؟ کسی اذیتت کرده؟ حرف بزن؟ آره؟

می‌خواستم حرف بزنم اما نمی‌تونستم، دوباره قیافه اون مرد جلوی چشمم نمایان شد، خدایا اگه... اگه هومان نمی‌رسید چی می‌شد؟!

تو فکرهای آزار دهنده‌ام غوطه‌ور بودم و جرئت حرف زدن نداشتم، می‌خواستم جیغ بزنم، گریه کنم اما انگار صدام در نمی‌اومد. که با سیلی سولماز اشکام بی‌اختیار روی گونه‌هام ریختن، خودم رو تو بغلش جا دادم و گفتم و گفتم. از سیاوش، از رفتارایی که باهام داشت،

از دلنتگی، از امروز و هومان و اون فقط در سکوت به من گوش می‌کرد و دستاش موهام رو نوازش می‌داد؛

انقدر حرف زدم و گریه کردم که تو بغلش خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود، خواستم تکون بخورم که گردنم تیر کشید؛ کمی با دستام ماساژش دادم، به ساعت روی میز نگاه کردم، ۱۰ شب بود، دوشی گرفتم و لباسام رو عوض کردم.

خجالت می‌کشیدم تو چشمای سولماز نگاه کنم. روی صندلی کنار پنجره نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ چشمم به حیاط خونه‌ی ناجیم افتاد، دیدمش

روی صندلی ننوئی تراش نشسته بود و سیگار می‌کشید؛ هوا بیرون سرد بود، کاش لباس گرم‌تری می‌پوشید. صدای در باعث شد نگاه ازش بردارم و به سولماز خندان روبه‌روم که با مهربونی خاصی نگاهم می‌کرد زل بزنم.

متقابلا لبخندی تحویلش دادم و سرم رو پایین انداختم:

-حال راشا خانوم ما چطوره؟

-بد نیستم، کارم داشتی؟!

سولماز اخمی کرد و گفت: تو نباید شام بخوری!

خواستم مخالفت کنم که سولماز زودتر گفت پایین منتظر تیم و سریع‌تر در رو بست و رفت، انگار فهمیده بود با اتفاقات امروز غذا از گلوم پایین نمیره و از قصد من رو توی کار انجام شده گذاشت. پوفی کردم و از توی کمد لباس ساده‌ای در آوردم و پوشیدم و جلوی آینه نگاهی به چهره غمباد زده خودم انداختم، دور چشمام قرمز بود، انتظار دیگه‌ای هم نمی‌رفت، با اون همه گریه می‌خواستم قرمز نشه؛ از اتاقم بیرون رفتم و به سمت آشپزخانه راه افتادم.

صدای خنده آقای خانیان و سولماز می‌اومد بغض کردم، کاش الان بابا رو کنارم داشتم، اشکام هر لحظه مشتاق‌تر برای جاری شدن می‌شدن، صدای آقای خانیان رو شنیدم که داشت در مورد من از سولماز سوال می‌پرسید، چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بغض توی گلوم رو با آب دهنم با

فشار قورت دادم، وارد آشپزخونه شدم که هر دو بهم نگاه کردن، سعی کردم لبخند بزنم که انگار نسبتاً موفق هم بودم:

-سلام آقای خانیان، خوبین؟

لبخندی روی ل\*\*ب‌های آقای خانیان نقش بست و گفت: -سلام دختر گلم، ممنون تو چطوری؟ کلاس‌ها چه‌طور می‌گذره؟! با مکتی ادامه داد، انگار حالت خیلی خوب نیست؟

-چیز مهمی نیست، فقط دلم برا خانواده‌ام تنگ شده، کلاس‌ها هم خوبه.

-چه زود دخترجان! بیا بشین.

روی صندلی نشستم و لبخند دوباره روی ل\*\*ب‌هام اومد و سکوت کردم. غذا کتلت بود، خیارشور و گوجه هم ریز کرده کنارش، لقمه‌ای گرفتم از گلوم پایین نمی‌رفت؛ آبی برای خودم ریختم و خوردم، نگاه سولماز رو روی خودم دیدم:

-یعنی این قدر بد شده که نمی‌خوری! می‌دونم مثل غذاهای تو خوش‌مزه نیست.

-نه سولماز، خیلی هم خوبه، دارم می‌خورم دیگه!

آقای خانیان با خنده گفت: راشا جان، برای دلخوشیش نگو، کلا آشپزیش افتضاحه.

-بابا، افتضاحه؟! پس من تنها غذاهای خودم رو می‌خورم شما هم که کلا گشنه می‌خوابین!

آقای خانیان خنده‌ی بلندی کرد که دندون‌هایش هم مشخص شد و حرفی نزد و با گفتن بخورین غذاتون رو، خودش هم شروع به خوردن غذاش کرد.

من هم بهتر دیدم که غذای نسبتاً خوب سولماز رو بخورم تا ناراحت نشه.

به نشیمن رفتم و روی یکی از کاناپه‌ها نشستم، آقای خانیان داشت با گوشیش صحبت می‌کرد؛ با شنیدن اسم هومان، توجه کردم تا ببینم چی می‌گه.

-نه پسر جان، بیا این‌جا، تنها حوصلت سر میره؛ چی‌کار می‌کنی اون‌جا.

-پسر بیا دیگه

خنده‌ای کرد و گفت منتظرم و تماس رو قطع کرد، نمی‌خواستم با هومان روبه‌رو بشم، آقای خانیان به من نگاه کرد و گفت:

-هومان داره میاد این‌جا.

-چه بد، آخه من خیلی خوابم میاد، فردا صبح هم کلاس دارم.

-خب دختر جان برو بخواب.

سری تکون دادم و از روی کاناپه بلند شدم و به اتاق خودم رفتم، با این که خوابم نمی‌اومد ولی لباسم رو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم و قبل از این که برم روی تخت به سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم، هومان داشت به سمت سوئیت ما می‌اومد جلوی در ایستاده بود که نگاهش به پنجره اتاقم و در واقع به من خورد، سریع عقب رفتم و روی تخت دراز کشیدم، اه، لعنتی خراب کردم، پتو رو

روی خودم کشیدم و چشمام رو بستم و تمام سعیم رو کردم تا به امروز فکر نکنم و بدون توجه به سر و صدایی که از نشیمن می‌اومد خوابیدم.

دوست نداشتم امروز به کلاس برم، دیدن هومان با اتفاقات دیروز... کلافه نفسی کشیدم و بعد از آماده شدن به طبقه پایین رفتم، انگار همه خواب بودن، نون تستی گرفتم و با عجله به محل برگزاری کلاس رفتم

تقریباً همه حاضر و منتظر هومان بودن. به میزهای کناریم نگاه کردم، یه طرف که دختری از هند بود و طرف دیگه پسری از آلمان، به دختر هندی نگاه کردم، لبخندی بهش زدم که همین موقع هومان اومد داخل،

همه‌ها کم شد و با صدای هومان کامل سکوت شد.

نمی‌خواستم بهش نگاه کنم اما مجبور بودم.

در طول آموزش یک بارم نگاهم نکرد و کاملاً با اخم و جدیت تدریس می‌کرد. موقع درست کردن غذاها شد، امروز باید سوپ سبزیجات درست می‌کردیم؛ شروع کردم و با دقت کارام رو انجام دادم، سوپ‌ها آماده شد و باید تستشون می‌کرد.

استرس بدی داشتم و باعث رفلکس معده شده بود،

رسیده بود به دختر هندی، سوپش رو چشیدم و با گفتن پخت سبزی‌ها کامل نیست به طرف من اومد.

نگاهی جدی بهم انداخت و مشغول چشیدن شد:

-اقتضاحه، از اول درست کن.

با شنیدن حرفش اکثر کلاس خندیدن، متعجب شدم،

سوپم خیلی خوب شده بود برای چی این حرف رو زد؟!

دختر هندی اومد نزدیکم و از سوپ چشید:

-واو این که خیلی خوش‌مزه هست!

پوف کلافه‌ای کشیدم و مشغول درست کردن دوباره شدم. گردنم هنوز خوب نشده بود و درد می‌گرفت؛

همین باعث می‌شد کندتر کارام رو پیش ببرم، بالاخره سوپ دومم رو آماده کردم.

-استاد، سوپم آماده هست.

مشغول صحبت با بچه‌ها بود که با حرف من صحبتش رو قطع کرد و به طرفم اومد، قاشق رو برداشت و چشید:

-مزخرفه، دوباره.

نال‌کنان روی زمین نشستم، گریم در اومده بود.

با حرص از جام پا شدم و خواستم به طرف در ورودی برم که صداش باعث شد بایستم:

-اگه بری از مسابقه حذف میشی، انتخاب با خودته.

چاره‌ای نداشتم، برگشتم و دوباره از اول مشغول درست کردن شدم اما این دفعه با حوصله‌تر.

از هر ادویه‌ای که می‌دونستم سوپ رو خوش طعم‌تر می‌کنه و باعث خوش پختی سبزیجات میشه استفاده کردم، بالاخره حاضر شد، کمی چشیدم و واقعا عالی شده بود اکثر بچه‌ها رفته بودن و چند نفریم برای فضولی گوشه‌ای ایستاده بودن.

قاشق سوپ رو نزدیک دهنش برد و اول بو کرد و بعد خورد. کمی مکث کرد و گفت:

-عالیه.

از ذوق دوست داشتم بلند جیغ بزنم و بپر بپر کنم، بهش نگاه کردم و لبخند زدم، سری تکون داد و رفت.

وسایلم رو جمع کردم و با تندترین سرعت به طرف خونه رفتم، سولماز داشت آهنگ گوش می‌کرد و حواسش نبود؛ از پشت محکم بغلش کردم که جیغی کشید و هولم داد عقب، با خنده به قیافه ترسیدش نگاه کردم:

-راشا واقعا که خری! می‌افتادم سخته می‌کردم چی؟!

-نترس بابا خونت گردن من، اینا رو ول کن بگو چی شده؟

-چی شده؟!

کل ماجرا رو برایش تعریف کردم، با هم مشغول خندیدن بودیم که تلفن زنگ خورد، تلفن رو برداشتم و گفتم که مامانته.

-الو سلام مامان.

-سلام راشایی خوبی؟ اتفاقی نیفتاده برات؟! سالمی؟!

-وا! آره مامان سالم سالمم چطور مگه؟ قرار بود اتفاقی بیفته؟

-هان؟! نه نه، دیشب خواب بد دیدم نگرانت شدم، خداروشکر که سالمی.

-خب مادر جان من برم که خواهرت گشششه مواظب خودت باشیا، خداحافظ.

-چشم به روشنک و...

هنوز حرفم تموم نشده بود مامان قطع کرد و باعث تعجب بیش از اندازه من شد، چرا قطع کرد؟! یعنی روشنک این قدر گششش بود! حتی نگذاشت در مورد خوابش سوال کنم، چشمام رو با فشار بستم و سعی کردم ربطش بدم به هر چیز بد و مشکوکی که این چند وقت اتفاق افتاد؛ بدترینشون کابوس‌هایی بودن که شباً نمی‌گذاشتن راحت بخوابم؛ اون گفتگو چند روز قبلم با روشنک که حرفش رو نصفه نیمه تموم کرد هم مشکوک بود و حالا هم این تماس مامان بهش اضافه شد. چشمام رو باز کردم و چینی به پیشونیم دادم، هیچی نمی‌فهمیدم ولی مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده. نگاهم به سولماز افتاد که با تعجب داشت بهم نگاه می‌کرد:

-چی شده راشا!



با همون اخمی که پیشونیم رو مزین کرده بود گفتم: نمی‌دونم و با مکئی ادامه دادم واقعا نمی‌دونم.  
پوفی کردم و خودم رو تقریبا روی کاناپه پرت کردم.

بر خلاف چند دقیقه قبل که داشتم می‌خندیدم الان اخم روی پیشونیم بود و ذهنم فوق‌العاده آشفته بود؛ اه  
لعنتی آخه جریان چیه که به من نمی‌گن.

-جته دختر چرا این‌جوری می‌کنی؟ برای چیزی که ازش هیچ اطلاعی نداری خودت رو اذیت نکن.  
-همین اطلاع نداشتتم اذیت می‌کنه، حتما یه چیزی شده نمی‌خوان بهم بگن.

لبخندی زد و گفت: شاید تو از رفتار شون اشتباه برداشت کردی، انشالله که چیزی نیست.  
با صدایی که خودم ماتم زدگیش رو به خوبی حس می‌کردم امیدوار می‌گفتم و از روی کاناپه بلند شدم و  
ادامه دادم:  
-من میرم بخوابم.

-کجا؟! ناهار نخوردی که!

-نمی‌خورم.

-امکان نداره بیا بخور که بعدا مامانت خفتمون نکنه نگه دختر دسته گل بهتون دادیم شما این‌جوریش  
کردین.

لبخندی به این همه محبتی که سولماز نسبت بهم داشت زدم و گفتم: نگران نباش نمی‌گه، تو کلاس غذایی  
که خودم پختم رو خوردم گشتم نیست.

-فقط به خاطر این که گفتم نگران نباشم مادرت خفتم نمی‌کنه می‌گزارم بری.

لبخند خسته‌ای به روش زدم و وارد اتاقم شدم، لباسم رو با تی‌شرت و شلوارک راحتی عوض کردم و  
زیر پتو خزیدم تا شاید خواب باعث فراموشی بشه، پوزخندی به افکارم زدم؛ خوابی باعث آرامش  
میشه که توش ندرز دنت، چه میشه کرد همیشه که خوابید پوفی کردم و سرم رو روی بالش فشار دادم و  
چشمام رو بستم.

-راشا بیدار شو دیگه، مثل خرس می‌خوابی... راشا.

خواب‌آلود گفتم: هوم، چیه سولماز؟

-ساعت پنجه، بیدار شو دیگه، بابا به هومان گفته بیاد این‌جا؛ می‌خوایم بریم بیرون.

آروم گفتم: خب شما برید، بعدم پتو رو روی سرم کشیدم.

-راشا بابا به خاطر تو گفته بریم بیرون، حالا تو میگی بریم بعدشم می‌خوابی، تو دیگه کی هستی دختر؟!

بعد از چند لحظه پتوم به شدت کشیده شد و چند قطره آب روی صورتم ریخته شد، هول زده بیدارم شدم و روی تخت نشستم و به سولماز نگاه کردم که نیشخندی رو لبش داشت، با عصبانیت صدایش کردم که گفت: خب به من چه، چندبار صدات کردم بیدار نشدی مجبور شدم روت آب بریزم ببخشید.

-عیبی نداره، حالا چرا بیدارم کردی!

قشنگ احساس کردم که چشمای سولماز گرد شده، نگاهی به ساعت سیاه رنگ توی دستش انداخت و گفت: الان ده دقیقه هست من دارم بهت توضیح میدم.

-خب یه بار دیگه هم بگو.

سولماز چپ چپ بهم نگاه کرد.

-گفتم که بابا گفته بریم بیرون یکم بگردیم به آقا هومان هم گفتش که بیاد.

آهانی گفتم و به این فکر کردم که با هومان چی کار کنم و چطور باهش برخورد کنم.

-آماده شو که همه منتظرن.

سری تکون دادم و باشه‌ای گفتم و در پی اون سولماز از اتاق بیرون رفت. شلوار جین سرمه‌ای از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و از بین مانتوها، مانتوی کتونی آبی آسمونیم که چندان کوتاه نبود رو انتخاب کردم و اون رو هم پوشیدم و از بین شال‌ها هم شالی سرمه‌ای که طرح‌های سیاه در هم زیرش داشت رو انتخاب کردم و روی سرم گذاشتم، لبخندی به خودم زدم و از روی میز آرایش رژ صورتیم رو برداشتم به لبم زدم، خوب شده بودم؛ چه قدر خوب بود که به قولی که به بابا دادم می‌تونستم عمل کنم و مثل زمانی که ایران بودم لباس بیوشم با صدای سولماز از فکر بیرون اومدم و از اتاقم بیرون رفتم و به سمت نشیمن حرکت کردم.

سلام بلندی رو به جمع دادم که هر سه نفر بهم نگاه کردن، نگاهی گذرا به هر سه کردم سولماز تیپ اسپرت بادمجونی سیاه زده بود و کلاه کپ سیاه رنگی رو روی سرش گذاشته بود، اردشیرخان هم پیراهن و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود که شلوار رنگ تیره‌تری داشت؛ نگاهم رو به هومان دادم هومان شلوار سیاهی با پیراهن سورمه‌ای پوشیده بود.

اردشیر خان با لبخند و تحسین بهم نگاه کرد و گفت: سلام دخترم خوبی؟!

در جوابش لبخندی زدم و گفتم: ممنون، شما خوبین!

-آره دخترم خوبم.

هومان خیلی خنثی سلامی کرد و گفت: بهتره بریم.

منم سعی کردم خیلی معمولی رفتار کنم به خاطر همین رو به هومان سری تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم.

تو راه خانیان، هومان رو به حرف کشیده بود و سولمازم گاهی تو بحث شرکت می‌کرد، اما من سرم رو تکیه دادم به پنجره‌ی ماشین و به اتفاقات این چند وقت فکر می‌کردم؛ دلم می‌خواست هر چه زودتر این چند هفته هم تموم بشه و مسابقه رو با موفقیت تمومش کنم و برگردم پیش خانواده و دوستانم،

چه قدر دلم برای یاسی و مهتا تنگ شده، برای روشنگ عزیزم، برای مادر بزرگ و خونه‌ی روستایش. آهی کشیدم و کم‌کم چشم‌هام بسته شد. با ضربه‌ی سولماز بیدار شدم و بعد از کش و قوسی به اطرافم نگاه کردم

یه آبشار خیلی زیبا تو یه جنگل، خیلی قشنگ بود.

بوی خاک رو به ریه‌هام کشیدم و با ذوق فراوان از ماشین پیاده شدم؛ یادم رفت که سولماز حاج و واج داره نگاه می‌کنه، به طرف آبشار دویدم و دستام رو بردم زیر آب، از سردی آب جیغ خفه‌ای کشیدم و دوباره کارم رو تکرار کرد؛ سولمازم بهم ملحق شد و حالا هر دو وسط رودخونه‌ای که از آب آبشار اومده بود مشغول آب پاشیدن بهم بودیم و جیغ می‌کشیدیم.

خانیان: دختر اچه کردید؟! لباساتون خیس شده که.

-اشکال نداره بابایی می‌ارزید.

با چشم‌هام دنبال هومان گشتم ولی پیداش نکردم، از آب بیرون اومدم و لباسامون رو عوض کردیم؛ ژاکت سرمه‌ای رنگی که مامان برام بافته بود رو تن کردم و به کنار آتیش رفتم و روبه‌روی هومان که مشغول دیدن اطراف بود نشستم.

نگاهی گذرا بهم انداخت و دوباره به آبشار نگاه کرد،

دلم نمی‌خواست باهام سر و سنگین باشه؛ اشتباه از من بود که اون روز بی‌فکر بیرون رفتم اما اونم حق نداشت اون‌طوری رفتار کنه.

آقا هومان؟!!

-بله؟

-می‌خواستم... می‌خواستم بگم بابت اون روز متاسفم،

اصلا نمی‌دونستم که ممکنه یه همچین اتفاقی بیفته، راستش از موضوعی ناراحت بودم و نیاز به تنهایی داشتم که اون‌طوری شد... با واکنش شما من بیشتر ترسیدم و احساس ناراحتی کردم، امیدوارم درک کرده باشید.

خیره نگاهم کرد، دوباره اون غم لعنتی، دوباره اون چشمای غمگین، در تو چیه آخه؟

-بله شما درست می‌گی، منم تندروی کردم، وقتی تو اون حال دیدمتون واقعا عصبی شدم و مغزم یه جورایی هنگ کرده بود. واقعا متاسفم!

لبخندی زد:

-خواهش می‌کنم، درست می‌گید!

ترجیح دادم سکوت کنم و مشغول درست کردن نسکافه شدم.

-به به دستت طلا راشا جان، عجیب دلم نسکافه می‌خواست، اونم تو این هوای سرد کنار این آبشار.

روی تنه‌ی درخت کنار هومان نشست و دستش رو روی دوشش گذاشت:

-آقا هومان! نبینم ساکت باشی.

لبخندی زد و ماگ نسکافه رو از دست خانیاں گرفت:

-نه فقط یکم فکرم درگیر مسابقه و این حرفاست.

-بی خیال جوون، از طبیعت لذت ببر امروز رو اومدیم فقط خوش بگذرونیم.

-آقای خانیاں! سولماز کجاست؟

-نمی‌دونم داشت با تلفن حرف می‌زد، پشت اون تخته سنگه هست حتما.

به مسیر دستش نگاه کردم، ماگ خودم و سولماز رو برداشتم و به جایی که خانیاں گفته بود رفتم.

صدای خنده‌های آرومش می‌اومد، گوشام رو تیز کردم ببینم چی شده.

-نه عزیزم، امروز نمیشه.

...

-آخه با بابا و چند تا از دوستانم اومدیم تفریح ولی قول میدم فردا یه قرار بذاریم هم‌دیگه رو ببینیم؛ وای

نمی‌دونی چقدر دوست دارم ببینمت، امیدوارم مثل صدات باشی!

دیگه گوش کردن جایز نبود، سرفه‌ی آرومی کردم که متوجه اومدم بشه، زود خداحافظی کرد و

خوش‌حال‌تر از قبل مشغول شوخی و سر به سر گذاشتم شد.

منم تحت تاثیر شیطنتای سولماز قرار گرفتم و رفتیم تو آب روی سنگ بزرگ وسط رودخونه نشستیم و

مشغول خوردن نسکافمون شدیم.

-راشا؟!!

-جانم.

-می‌خوام یه چیز بهت بگم ولی فعلا به کسی نگیا!

-باشه بگو.

با ذوق به طرفش برگشتم و نگاهش کردم، لبخندی زد و کمی از نسکافش رو خورد:

-تقریبا یک هفته‌ای میشه با یه پسره دوست شدم! ایرانیه، تو نمایشگاه اتومبیل‌های قدیمی که تو شهر

میلان برگزار شده بود دیدمش.

-به به! پس مبارکه.

با تعجب نگاهم کرد:

-چی مبارکه؟! -

-همین دوستیتون و در آخر ازدواج.

خنده‌ی بلندی کردم که با نیشگون سولماز قطع شد.

-راشا فعلا به هیشکی نگیا! می‌خوام اول همه چیز برای خودم قطعی بشه بعد به بابا و بقیه بگم.

-باشه بابا.

-حالا اسمش چیه؟ چند سالشه؟ چی‌کاره هست؟

-اوم، معماری خونده، ۲۹ سالشه و اسمش سیاوشه.

تمام تنم یخ زد، تنها فرمانی که مغزم می‌داد این بود که نباید حرکتی کنم که سولماز به چیزی شک کنه.

به روبه‌رو خیره شده بود و از سیاوش تعریف می‌کرد

و من تنها به این فکر می‌کردم که کاش این سیاوش همون لعنتی نباشه؛ اما هر چی جلوتر می‌رفت یقین

پیدا می‌کردم که همونه.

ذهنم جرقه‌ای زد:

-ببینم تو عکسی چیزی داری ازش؟

-آره و ایسا.

کمی با موبایلش ور رفت و بعد عکس رو بهم نشون داد؛

تغییر نکرده بود، همون قیافه مظلوم، همون لبخندای قشنگ، حالم بد بود، دلم می‌خواست جیغ بزنم.

چرا کسی بهم چیزی نگفته بود، پس اون رفتارای مشکوک برای همین بود.

آخه چه‌جوری از زندان بیرون اومده بود!

چرا سولماز؟! -

چرا این کشور؟! -

مخم داشت می‌ترکید، ترجیح دادم برم یه گوشه و فقط اشک بریزم تا یکم آرام بشم.

از روی سنگ بلند شدم و بی‌توجه به همه دویدم تا جایی که هیچ آدمی نبود، نزدیک درختی شدم و

بهش تکیه دادم و سرم رو روی زانوم گذاشتم؛ اشکام جاری شدن، سیاوش چه‌قدر پست بود، من از اون

لعنتی خوشم می‌اومد بهش گفته بودم اگه بحث مسابقه نبود بهش مثبت می‌دادم، من احمق، واقعا چه‌قدر

ساده بودم. اون یه قاچاقچی فراریه، من چرا دارم برای همچین آدم بی‌ارزشی گریه می‌کنم، اون داره

خوش‌گذرونی می‌کنه، من گریه، هه! واقعا احمقم.

چشمام رو بستم و جیغی از ته دل کشیدم که درد رو توی گلویم احساس کردم؛ ولی بازم ادامه دادم و

جیغ دیگه‌ای کشیدم، با پشت دستم اشکام رو پاک کردم، چشمام رو باز کردم و به آسمون نگاه کردم

آسمون تیره و تاریک بود، برای یه لحظه ترسیدم، هوا تاریک شده بود و من تنها بودم؛ این برام اصلا

جالب نبود. تکیه‌ام رو از درخت برداشتم و از روی زمین بلند شدم و بلند شدنم هم‌زمان شد با وزش باد

سوزناکی که لرز رو تو بدنم انداخت، یک قدم عقب رفتم و به درخت چسبیدم و دم و بازدمی کردم تا بر اعصاب خودم مسلط بشم؛ هر چند که می‌دونستم فایده‌ای نداره. نگاهی به راهی که اومدم انداختم دو تا جاده‌ی کم عرض روبه‌روم بود، که من قطعا یادم نبود از کدوم رد شدم، با دقت به جاده‌ها نگاه کردم که متوجه تفاوتی بینشون نشدم هر دو شبیه به هم بودن، نگاهی به آسمون انداختم، خوب بود که خیلی هم تاریک نشده بود. اه همش تقصیر اون سیاوش بی‌شعور بود که من اینجا و نمی‌دونم باید از کدوم راه برم. با فکری که به سرم زد خوش‌حال شدم و دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم، گوشیم بود، روشنش کردم و به آنتنش نگاه کردم، آنتن نداشت، پوفی کردم و توی جیبم گذاشتم و به اطراف نگاه کردم، سمت راست یکی از جاده‌ها درخت کاج بلندی بود ترجیح دادم کنار همون درخت بشینم. هوا هر لحظه تاریک‌تر و سردتر می‌شد و من تردید برای رفتن داشتم.

بالاخره تصمیم گرفتم برم، نمی‌شد اینجا بمونم. همون جاده‌ی نزدیک به درخت کاج رو انتخاب کردم و به راه افتادم، چند دقیقه‌ای تو راه بودم ولی نمی‌رسیدم؛ این فکر که نکنه اشتباه اومده باشم مثل خوره افتاده بود تو جونم و می‌خواستم برگردم اما دیگه دیر بود، بهتر بود این شانسم رو امتحان می‌کردم شاید درست در می‌اومد، گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و نور فلاشش رو روشن کردم دیگه تاریکی بر محیط غلبه کرده بود و فضا و هم‌آور شده بود و من فقط تا یک متر جلوی پاهام رو می‌دیدم اونم به خاطر نورفلاش بود؛ افکار منفی همین‌طور توی ذهنم و رجه و رجه می‌کردن، یکی از اون‌ها شارژ گوشیم بود، می‌ترسیدم پهلو خاموش بشه؛ نگاهی به شارژ گوشیم انداختم، ۸۷ درصد بود حداقل شارژم خوب بود و یکی از افکار منفیم پرید اما به طور برق و باد فکر منفی دیگه‌ای جاش رو گرفت؛ نفس عمیقی کشیدم که صدای خش‌خشی رو شنیدم و بعد از چند لحظه اسم خودم رو از دهن هومان شنیدم با دو به سمت صدا رفتم من هم هومان رو صدا کردم، بهش رسیدم آخیش چشمام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

هومان با عصبانیت گفت: هیچ معلومه کجایی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!!

آروم گفتم: حواسم نبود، اتفاقی شد.

-حواسم نبود دیگه چه صیغه‌ایه مگه جلوت رو نگاه نمی‌کنی راه میری!

بی‌ربط به حرف‌هاش گفتم: میشه برگردیم؟

خیره نگاهم کرد و گفت: خیلی خب و بعدش چند نفس عمیقی کشید و جلوتر از من به راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم؛ سمت چپ جاده حرکت می‌کرد بعد از دو سه دقیقه به پشت چرخید و گفت: هم‌قدم بشو که می‌خوام از میانبر رد بشم.

سری تکون دادم و گام درستی برداشتم و هم‌قدم باهاش شدم، نیم نگاهی بهم انداخت و وارد میانبرش یا در واقع وارد جنگل شدم؛ این راه به مراتب تاریک‌تر بود.

اون هم به خاطر حالت درخت‌ها، طبیعتا من می‌ترسیدم، بهش نزدیک‌تر شدم که نیم نگاهی انداخت و گفت: می‌دونی چقدر دنبالت گشتیم! اگه پیدات نمی‌کردم می‌خواستی چی‌کار کنی؟!!

-دیدیدی که خودم داشتم برمی‌گشتم.

پوزخندی زد و گفت: البته که دیدم مکثی کرد و ادامه داد:

-اون راه از اونجایی که بودی تا اول جاده حداقل دو ساعت راه بود؛ احتمالا الان ساعت هفت هشتی باشه دو ساعت دیگه میشه ده، ساعت ده شب اونم جاده‌ای که از وسط جنگل به این بزرگی رد میشه معمولش اینه که حیوون‌های زیادی هم اونجاها پیدا بشه، هوم!

حرفی نداشتم کاملا درست می‌گفت ولی واقعا من این همه راه رو دویدم به نظر زیاد نبود؛ از سکوت من هومان هم سکوت کرد چند دقیقه‌ای بدون حرف راه می‌رفتیم، بدون حرف من به اطراف بیشتر توجه می‌کردم و این باعث ترس بیشترم می‌شد سعی کردم سر حرف رو باز کنم.

-سولماز و اردشیر خان رفتن!

-نه باهم دارن دنبالت می‌گردن.

-واقعا! خب بهشون یه جوری اطلاع بده که پیدام کردی که بیشتر نگردن و نگران نباشن.

-مثلا چه‌طور اطلاع بدم، این‌جا آنتن نداره انتظار که نداری سوت بزنم! در ضمن نگران‌شون کردی اونم خیلی.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نه ندارم، دم و بازدمی کردم و ادامه دادم:

-می‌دونم.

جوابی نداد که منم بی‌خیال صحبت کردن شدم؛ درخت‌ها کمتر شده بودن و این نشونه‌ی نزدیکی به اون منطقه بود؛ گوشی هومان زنگ خورد، پس آنتن وصل شده بود! سریع تا قیل از این که تماس قطع بشه گوشی رو از جیبش در آورد و پاسخ داد:

...-

-سلام، بله پیداش کردم، نه خوبه.

...-

-باشه، نزدیکیم الان می‌رسیم.

...-

-پس فعلا خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت: خیلی نمونه تندتر بیا.

در جواب سری تکون دادم؛ حدس این‌که کی زنگ زد اصلا سخت نبود؛ بعد از ده دقیقه نوری رو دیدیم و بعدش هم رسیدیم به همون منطقه؛ اردشیر خان در کنار سولماز ایستاده بودن و در حال صحبت بودن، ناراحتی از چهره‌شون بیداد می‌کرد. نگاهشون به ما افتاد و من به فکر این‌که با سولماز و سیاوش چی‌کار کنم راه افتادم که بهشون برسم.

-چرا اخم کردی!

-هان! من؟!!

-به سولماز خانم نگاه کردی ابروهات تو هم رفت.

این پسر چهقدر حواسش جمع بود، باز هم سکوت کردم.

نزدیک سولماز که شدم محکم نیشگونی از بازوم گرفت که جیغم در اومد.

-چته؟! وحشی!

-نباید یه خبر می دادی؟! هان؟! آگه پیدات نمی کردیم چی؟

نشست روی تنه‌ی درخت بزرگ کنارمون، صدای فین فین دماغش نشون از گریه کردنش می داد. اون که مقصر نبود، سیاوش عوضی باعث تمام این اتفاقاته،

کنارش نشستم و بغلشم کردم:

-بیخشید سولمازی! حواسم نبود. ناراحت بودم، دل‌تنگ خانواده‌ام و ایرانم، شرمنده که ناراحتت کردم، تو بیخش! باشه؟

-اشکاش رو با گوشه‌ی آستینش پاک کرد، محکم در آغوشم گرفت:

-دیگه ازم جدا نشو، باشه؟!!

به چشم‌های پر از التماس و گریونش نگاه کردم و آروم چشمام رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کردم. کل راه رو خانیان مشغول نصیحت و موعظه بود و من کلافه از این اتفاقات که طاقتم رو طاق کرده بود.

آروم سرم رو به شیشه چسبوندم و بی صدا اشک ریختم؛ تصمیم گرفتم فردا زنگ بزوم به یاسی و تمام ماجرا رو برایش بگم. این‌جوری شاید سبکتر بشم.

به محض رسیدن سرسری از هومان خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم.

صدای پای سولماز اومد، خودم رو به خواب زدم،

تقه‌ای به در زد و وقتی دید جواب نمیدم داخل اتاق شد. چند بار آروم صدام کرد، دلم نمی‌خواست بفهمه بیدارم؛ تصمیم داشتم کل شب رو به موضوعات گذشته و سیاوش و اتفاق امروز فکر کنم، بعد از این‌که جوابی دریافت نکرد رفت.

و من همون‌طور که چشمم بسته بود و خودم رو به خواب زده بودم به فکر فرو رفتم اونم چه فکری، چه کسی! هه سیاوش دغل کار، سعی کردم خاطرات بچگیم با سیاوش رو به یاد بیارم؛ اون همیشه خوب بود، همیشه مواظبم بود و بهم کمک می‌کرد، بزرگتر هم شدیم همین‌طور، سیاوش آرزوی هر دختری می‌تونست باشه ولی من خوب شناختمش از همون روز و جریانی که توی خونه مادر بزرگ اتفاق افتاد. اون روز فهمیدم که سیاوش فرق کرده بعدشم که جریانی زندانی شدن و قاچاق کردنش و حالا بی‌شک از زندان فرار کرده ولی چرا با سولماز دوست شده؟! یعنی واقعا بهش علاقه‌مند شده؟! غیر ممکنه، آخه تو این مدت کم؟!!

ولی بازم ممکنه که سیاوش با قصد به سولماز نزدیک شده باشه! چه قصدی؟! یعنی من هدفشم! نه سیاوش اصلا از کجا باید بدونه من و سولماز به هم ربط داریم؟! ولی سیاوش می‌دونست که من قراره پیام ایتالیا، این همه کشور بود می‌تونست بره اون‌جا چرا اومده این‌جا؟!!



اه لعنت بر تو سیاوش، لعنت. تو خوابام ولم نمی‌کردی حالا تو بیداریم ذهنم رو مشغول کردی؛ باز اشکام داشت جاری می‌شد که دو تا انگشت سبابه‌ام رو روی چشمم گذاشتم و فشار دادم و جلوشون رو گرفتم؛ من چه قدر گریه می‌کنم؟! اصلا برای چی! نفس عمیقی کشیدم و خودم رو با این دلیل و منطق که دلم برای خانواده‌ام تنگ شده قانع کردم و چشم‌هایی که نمی‌دونم کی باز شده بودن رو بستم و سعی کردم افکاری که باز هم در نتیجه، بی‌نتیجه بودن رو از خودم دور کنم و فقط تمرکز ذهنم رو به مسابقه بدم چیزی که تا این‌جا به خاطرش اومدم همین و بس.

صبح با صدای در بیدار شدم و بعد مکالمه‌ی سولماز و طرف پشت خطش، صدای خنده‌هاش روی اعصابم بود و باعث شد اخم عمیقی روی صورتم بشینه.

-اوم میشه دوستم بیارم؟!!

-تو نمی‌شناسیش.

-عه سیا اذیت نکن دیگه.

-ایول باشه پس تا شب.

صحبتش که قطع شد تقه‌ای به در خورد، چشمام رو با درد و سوزشی که از گریه دیشب نشات گرفته بود بستم و بله‌ی آرومی گفتم.

-پاشو خوابالو خانم.

جوابش رو ندادم و آروم نگاهش کردم.

-اوه دختر چی‌کار کردی با خودت، چشمات چه پفی کرده! چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی آخه؟! بالاخره این چند هفته هم تموم میشه؛ چه بیریم چه بیازیم اهمیت چندانی نداره راشا! باشه؟

سری تکون دادم و با لبخند کم‌رنگ و زوری نگاهش کردم.

با ذوق دست‌هاش رو بهم کوبید:

-وای وای! پاشو که کلی کار داریم.

گنگ بهش نگاه کردم.

-امشب سیاوش دعوت کرده، دل تو دلم نیست راشا،

می‌خوام تو هم همراه باشی.

خشکم زد:

-چی؟ من! من برای چی؟ خودت برو دیگه.

-نه دلم می‌خواد توام بیای، تو نیای منم نمیرم.

صورتش رو به حالت قهر برگردوند، پوف این رو کجای دلم بذارم!

رو کاناپه نشسته بودم و منتظر سولماز بودم تا حاضر بشه، با شنیدن صدای پاهاش به طرفش برگشتم؛ عالی شده بود، لبخند قشنگی زد:

-خیلی خوب شدی سولمازی.

-واقعا؟!!

با هیجان چرخید، دامن بلند همراه با بوتای مشکی و پالتوی خردار تپیش رو کامل کرده بود. سر تا پام رو نگاه کرد و اخمی به روش آورد:

-راشا! این جوری می‌خوای بیای؟

به خودم نگاه کردم:

-خوبه که.

دستم رو گرفت و غرغرنان من رو به طرف اتاقم کشوند، در کمدر باز کرد؛ پالتوی زرشکیم رو به همراه شلوار مشکی دستم داد.

-می‌پوشیش سریع میای بیرون، یه چیزیم به اون صورتت بزن.

لباسام رو عوض کردم و رژ گلبهی رو زدم و به بیرون رفتم، سولماز تو ماشین نشسته بود، سوار شدم و راه افتادیم؛ از شهرک بیرون اومدیم و وارد شهر شدیم.

با این که هوا سرد بود ولی خیابونا شلوغ بود، دوست داشتم پیاده بشم و قدم بزنم. نزدیک سال نو بود، حس خوبی داشتم و این باعث شد لبخند بزنم.

-چه عجب لبخند شما رو دیدیم!

به سمت سولماز برگشتم، دلم می‌خواست حقیقت رو بهش بگم اما نمی‌تونستم؛ ولی بهتر بود همین اول بفهمه همه چیز رو.

-سولماز!

-جان؟

-راستش می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم.

-بگو عزیزم!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسش رو به جلو داد.

-می‌دونی که این چند وقته همش ناراحت بودم و گریه می‌کردم، بهت می‌گفتم برای دوری و ایناست؟!!

-آره می‌دونم گلم.

-راستش همش دروغ نبود ولی خب راستم نبود.

سرم رو طرف پنجره کردم، نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم:

-راستش سیاوش پسر داییه منه

-چی؟!!

داد بلندی زد و ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت.

و رو بهم با قیافه‌ای در هم گفت: شوخی نکن!

بهش نگاه کردم و گفتم: شوخی نبود! واقعا سیاوش پسر داییمه.

-تو مطمئنی؟!!

-آره خودت عکسش رو بهم نشون دادی.

-تو ازش عکسی داری!

-فکر کنم دارم، صبر کن بگردم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و بعد از زدن رمز توی گالری دنبال عکسای دسته جمعیمون گشتم، طبیعتا باهاش سلفی تنها نداشتم با کمی گشتن عکسی که روز تولد روشنک و قبل از دستگیر شدن سیاوش با بچه‌ها گرفتم رو آوردم و روی سیاوش که کنار من ایستاده بود زوم کردم و گوشی رو دادم دست سولماز، تقریبا همیشه گفت سولماز هنگ کرد، البته قبل از دیدن عکس هم دست کمی از حال الانش نداشت.

پوزخندی خود به خود روی لبم نشست و گفتم: دروغ می‌گفتم؟!!

-نه

سری تکون دادم که سولماز گفت: راشا یه چیزی بگم راستش رو بهم میگی!

-خب بگو، سعیم رو می‌کنم.

-تو دوستش داشتی که براش گریه می‌کردی!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: حالیم نمی‌شد، بچه بودم، اشتباه محض بود. فقط این که، قصد کردم به خواستگاریش جواب مثبت بدم بگذریم این اصلا مهم نیست.

سولماز با چشمای گرد شده نگاهم کرد ولی آروم گفت: خب.

سولماز مکثی کرد و ادامه داد: حالا می‌خوای باهاش روبه‌رو بشی!

-معلومه که نه، اصلا دلم نمی‌خواد ببینمش.

-پس من داشتم مجبورت می‌کردم واقعا ببخشید تو باید بهم زودتر می‌گفتی.

با لبخند گفتم: یه جورایی آره، خوبه حالا فهمیدی دیگه راحت شدم.

-او هوم، حالا تو میگی من به دیدنش برم!

-آره تو به من چی‌کار داری، فقط حواست باشه از من چیزی بهش نگی.

-باشه حواسم هست.

-خوبه من همین‌جا پیاده میشم خودم برمی‌گردم.

-بلدی مگه! خودم می‌رسونمت.

-قرارت دیر میشه، بعدشم مگه من چلاقم! این اطراف همیشه میام.

سولماز تک خنده‌ای کرد و گفت: معلومه که نه، باشه پس خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و از پنجره که شیشه‌اش پایین بود با لبخند خداحافظی کردم و به سمت سوئیت به راه افتادم.

سرم پایین بود و فقط جلوی پاهام رو می‌دیدم و مثل همیشه به فکر فرو رفته بودم و حواسم به اطرافم نبود که صدای بوق ماشین و در پی اون صدای فریادی من رو از جا پروند با تعجب و ترس به ماشین نگاه کردم.

با دیدن هومان نفس حبس شدم رو آزاد کردم که گفت: نمی‌شنوی! بیا سوار شو.

هوا سرد بود منم با ماشین رفتن رو به پیاده تو این هوا ترجیح می‌دادم، به سمت ماشینش رفتم و در سمت راننده رو باز کردم و نشستم که هومان به راه افتاد و من گفتم:  
-سلام، ببخشید تو فکر بودم نشنیدم.

سری تکون داد و چیزی زیر ل\*\*ب زمزمه کرد که من به سختی فقط دقیقا مثل بیتاش رو شنیدم و متوجه ادامه حرفاش نشدم ولی بیتا کی بود! سوالم رو با تعجب ازش پرسیدم:  
-بیتا کیه!

هومان با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت: شنیدی!

سری تکون دادم که با اخم به جلوش خیره شد و سکوت کرد چند دقیقه‌ای سکوت توی ماشین حکم‌فرما شد و من کاملا متوجه شدم سوال بی‌جایی پرسیدم، واقعا به من چه ربطی داشت بیتا کیه! پوف. سعی کردم حرفم رو ماست مالی کنم به خاطر همین با لبخند گفتم:  
-خب ببخشید صرفا به خاطر کنجکاوی بود.

هومان ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد و گفت: می‌دونم و مکثی کرد با لبخند تلخی ادامه داد:  
-نامزدم بود.

با علامت سوال بزرگی بهش نگاه کردم و گفتم: بود!

با همون لبخند تلخی که روی لبش بود گفت: آره تصادف کرد.

به فکر فرو رفته بود و خیلی آروم رانندگی می‌کرد.

-خدا رحمتش کنه.

به احتمال زیاد نشنید شونه‌ای بالا انداختم خیلی هم مهم نبود؛ با رسیدن به سوئیت و ایستادن هومان جلوی در، تشکر و خداحافظی کردم و پیاده شدم هنوز چند قدم نرفته بودم که هومان صدا کرد، بهش نگاه کردم و بله‌ای گفتم.

-میشه به کسی نگی، نمی‌دونن.

نامزدش رو می‌گفت!

با لبخند گفتم: اگه نمی‌گفتی هم به کسی نمی‌گفتم.

هومان هم لبخندی زد و گفت: خوبه، فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم و وارد خونه شدم، هیچکس نبود یک راست به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. خیلی وقت بود به مامان اینا زنگ نزده بودم و واقعا دلم براشون تنگ شده بود.

حوصلم سر رفته بود، دلم میخواست بدونم سولماز چی کار کرده، خونه تو سکوت کامل بود، به طرف تراس پشت خونه رفتم. شال بافتی انداختم رو سرم و به آسمون نگاه کردم؛ کاش به هومان تعارف می‌زدم می‌اومد خونمون حداقل منم از تنهایی در می‌اومدم.

نفسم رو دادم بیرون، گویشم رو از جیبم در آوردم و رو شماره‌ی هومان مکث کردم.

زنگ بزنگ یا نزنم؟! اوم خب به چه بهونه‌ای؟!!

انگشتم رو دکمه‌ی سبز لغزید و صدای بوق بود که تو گوشم پیچید:

Hello-

سرفه‌ای کردم تا صدام صاف بشه.

-سلام.

سکوتش باعث شد که ادامه‌ی حرفم رو سریع بگم.

-خوبید؟! اوم راستش زنگ زدم دعوتتون کنم!

-دعوت؟!!

-آره یه جورایی شام تشکرم میشه اسمش رو گذاشت.

خنده‌ی آرومش پشت تلفن لبخند رو روی ل\*با\*م نشوند.

-با کمال میل قبول می‌کنم.

-چه عالی پس منتظرتونم.

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم، جیغ خفه‌ای از ذوق کشیدم و به آشپزخونه رفتم، خب حالا چی درست کنم؟ چهره‌ای متفکر به خودم گرفتم؛ ماهی تمیز شده‌ای رو که امروز گرفته بودم از یخچال در آوردم و سریع شکم پری درستش کردم؛ بوی ماهی و سیزی پلو کل خونه رو برداشته بود. لبخندی زد و به اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم، پیراهن بلند و زرشکیم رو همراه شال مشکی پوشیدم.

صدای زنگ در اومد، سریع به طرف در رفتم، خودم رو تو آینه نگاه کردم بعد از این‌که مطمئن شدم همه چیز مرتبه در رو باز کردم.

جعبه شکلاتی دستش بود، اوور کت مشکی و شلوار کتان گرمی پوشیده بود.

تعارفش کردم، شکلات رو به دستم داد و داخل شد.

داخل اومد و روی کاناپه شکلاتی نشست، به آشپزخونه رفتم و تو فنجونایی که از قبل آماده کرده بودم چای ریختم و برگشتم تو نشیمن، کتاب جیبی کوچیکی دستش و مشغول خوندن بود بعد اومدن من کتاب رو تو جیبش گذاشت.

چای رو بهش تعارف کردم، فنجونی رو برداشت و تشکر کرد، روبه‌روش نشستم، مشغول خوردن چای شدیم.

-فکر کنم تو پختن غذای ایرانی خیلی مهارت داری.

گنگ نگاهش کردم.

-چطور؟

-از بوهای خوبی که میاد حدس زدم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و تشکر کردم.

-این هفته‌ی آخر کلاسا هست، تقریباً دو هفته‌ی دیگه مسابقه شروع میشه، تو این مدت کم فقط مطالعه کن و عملی فوت‌وفن‌هارو یاد بگیر، بیشتر هم رو غذاهای ایتالیایی تمرکز کن.

انقدر سرگرم حرف زدن بودیم که زمان از دستم رفت

با احساس گرسنگی صحبت رو تموم کردم.

-من برم شام رو بکشم.

-می‌خوای منم بیام؟

-نه ممنون، کاری نیست.

غذا با تمام سلیقه‌ای که داشتم کشیدم و میز رو چیدم

صداش کردم برای شام، میز رو که دید شک ندارم چشماش برق زد و شروع به تشکر و تعریف کرد. واقعا هم خوش، مزه و لذیذ شده بود، سرم رو بالا آوردم تا براش دوغ بریزم که دیدم ناراحت داره با ته مونده‌های غذاش بازی می‌کنه. نخواستم کنجاوای کنم اما مگه این حس فضولی در من می‌گذاشت که لال بمونم.

براش لیوانی دوغ ریختم و جلوش گذاشتم.

-چیزی شده آقا هومان؟

گیج بهم نگاه کرد.

-هان؟ چیزی پرسیدی؟

-گفتم چیزی شده؟

لبخند تلخی زد.

-نمی‌دونم چرا امروز این قدر به یاد بی‌تا می‌افتم، اونم دست‌پختش مثل تو عالی بود.

-خیلی دوستش داشتین!

قاشق و چنگال رو توی بشقابش گذاشت و گفت: مگه میشه آدم با کسی نامزد کنه و دوستش نداشته باشه، آره خیلی دوستش داشتم، خیلی.

-چه خوب، درست می‌گین.

-می‌دونی فقط دوستش نداشتی واقعا عاشقتش بودم دو سال از اون موقع گذشته ولی نمی‌تونم فراموشش کنم. هومان بهم خیره نگاه می‌کرد ولی مشخص بود حواسش نیست و در فکر، انگار توی فکر و خاطراتش دنبال چیزی می‌گشت.

من هم ترجیح می‌دادم همچین زمانی سکوت کنم تا خودش ادامه بده یا اصلا چیزی نگه.

چند دقیقه‌ای سکوت حاکم بود تا این که سرش رو خم کرد و نگاهش رو از روم برداشت و گفت: می‌دونی این که کسی که دوستش داری جلوی چشمت تصادف کنه یعنی چی! اونم فقط چند روز مونده بود به مراسم عقدمون. دوباره نگاهش رو روی من سر داد و آروم گفت: هان؟! چی میگی!

چشمام گرد شده بود یعنی هومان اون جا بود.

-وای خیلی بد بودش! چطور تحمل کردی!

هومان خنده‌ای کرد که به شدت تلخ بود گفت: آره خیلی بد بود، دارم تحمل می‌کنم هر چند که خیلی سخته.

نفس عمیقی کشید و گفت: دستت درد نکنه خیلی خوش‌مزه بود، عذر می‌خوام که خاطرت رو مکرر کردم، همه زندگی‌ها یه فراز و نشیبی داره حالا برای من نشیبش تو بهترین فرازم بود و پوزخندی هم بعدش زد.

سری تکون دادم پس این غمی که توی نگاهش بود برای این بود، حقم داشت واقعا زجر آور و دردناک بود و صد البته غیرقابل تحمل.

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می‌کنم به آشپزی خودت که نمی‌رسه استاد، نه این چه حرفیه کنجکاوای خودم بود.

خنده‌ای کرد و گفت: راستش رو بخوام بگم توی غذاهای ایرانی اونقدر ا هم مهارت ندارم.

با لبخند از روی صندلی بلند شدم و ظرف‌ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم و درست‌تر دیدم که الان نشورم، چرا که هومان هنوز توی آشپزخونه و روی صندلی نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد. با لبخند گفتم: چرا این جا نشستی! بریم تو سالن و دستم رو، رو به در خروجی گرفتم تا اون اول بره.

سری تکون داد و گفت: ظرف‌ها رو نمی‌شوری!؟

با همون لبخند گفتم: چرا ولی فعلا مهمون واجب‌تره.

لبخندی زد و گفت: ممنون و از آشپزخونه خارج شد من هم پشت سرش خارج شدم.

روبروی هومان روی کاناپه نشستم و گفتم: چای یا قهوه!؟

-فعلا هیچ کدوم، بعد غذا خوب نیست نمی‌خورم.

-منم به خاطر همین نیاوردم ولی گفتم شاید بخوری.

-آهان.

بهش نگاه کردم دیگه اون غم رو ته چشماش نمی‌دیدم شاید به خاطر این بود که جریان رو می‌دونستم، نمی‌دونم شایدم اشتباه می‌کردم.

با صدای زنگ خونه نگاه از هومان برداشتم و سمت در رفتم و بازش کردم آقا اردشیر بود با خوش‌رویی باهانش احوال‌پرسی کردم و اونم همون‌طور جوابم رو داد؛ وارد سالن شد هومان و آقا اردشیر با دیدن هم با لبخند به سمت هم رفتند و بهم دست دادن و شروع به احوال‌پرسی کردن و روی کاناپه دو نفره کنار هم نشستند، منم موقعیت رو برای شستن ظرفا مناسب دیدم به آشپزخونه رفتم؛ اول چایی رو روی گاز گذاشتم چون زشت بود برای آقا اردشیر چایی نبرم، نگاهی به ساعت انداختم ده و چهل دقیقه بود، شروع به شستن ظرفا کردم و دقیقا بعد از پنج دقیقه کارم تموم شد چایی هم آماده شده بود. دستم رو با حوله خشک کردم و توی دو تا استکان چایی ریختم، در یکی از کابینت‌ها رو باز کردم و بسته شکلات مورد علاقم رو که کاکائویی بود در آوردم و یکی ازش خوردم و بعد بقیه رو توی ظرفی خالی کردم؛ سینی رو گرفتم و به سالن رفتم و چایی رو تعارف کردم که آقا اردشیر چایی و شکلاتی برداشت و ازم تشکر کرد هومان هم با لبخند گفت: ممنون نمی‌خورم.

سری تکون دادم و روبه‌روی کاناپشون نشستم که آقا اردشیر به هومان گفت: هومان جان دخترم چگونه!

-خیلی عالی‌ه جزء سه شاگرد خوبمه.

با شنیدن این حرف از هومان خیلی خوش‌حال شدم. هومان توی کلاس‌ها هیچ‌وقت به طور مستقیم بهمون نگفت کدومون از بقیه بهتریم.

آقا اردشیر رو به من کرد و گفت: می‌دونستم دخترم با استعداد، واقعا خوش‌حالم که مسابقه برات مهمه و برات تلاش می‌کنی، مطمئنم که توی مسابقه می‌درخشی.

با لبخند گفتم: ممنون شما بهم لطف دارین.

-نه دخترم حقیقتاً، راستی سولماز کجاست تو اتاقشه!

-نه رفته بیرون قرار داشت.

-آهان.

گوشی هومان زنگ خورد و بعد مکالمه‌ای کوتاه قصد رفتن کرد، از حرفاش با اون کسی که پشت خط بود فهمیدم که یکی از دوستاش تصادف کرده بود، از چهره‌اش نگرانی می‌بارید.

-شب خوبی بود، دستت درد نکنه جبران می‌کنم، ببخشید دارم زود میرم دوستم تصادف کرده نگرانشم.

آقا اردشیر گفت: نه هومان جان عیبی نداره انشاءالله که حالش خوبه.

-فعلا خداحافظ.

من و آقا اردشیرم ازش خداحافظی کردیم و هومان رفت.

وقتی هومان رفت تازه یاد سولماز افتادم، نگرانش شدم؛ گوشیم رو برداشتم و باهانش تماس گرفتم، جواب نمی‌داد. دوباره گرفتمش، بعد چند تا بوق بالاخره برداشت، صداهش به خاطر شلوغی اطرافش خوب نمی‌اومد.



-الو سولماز کجایی؟

-الو سلام راشا، کلکش رو کندم دارم میام.

-چی کارش کردی؟ الو! الو.

قطع شد؛ به آشپزخونه رفتم تا سرم رو گرم کنم، مشغول تمیز کردن شدم، کارم تموم شد که صدای در اومد، سریع به طرف سولماز رفتم؛ کنار لبش قرمز بود، هین بلندی کشیدم که دستش رو جلوی دهنم گذاشت.

-هیس! بریم بالا برات توضیح میدم.

شوکه سرم رو تکون دادم و به اتاقش رفتم، روی تختش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم؛ کلاهش رو انداخت روی زمین و رو صندلی ننویی روبهروی من نشست.

-رفتم سر قرار، تنها نبود دوستم همراهش بود؛ تعجب کرد که تو همراهم نبودی چون بهش گفته بودم که می‌برمت. ولی کنجاوی نکرد، یکم صحبت کردیم که دوستش رفت.

سرش رو انداخت پایین.

بهش گفتم تو راشا رو می‌شناسی آره؟ اول انکار کرد، ولی بعد از این که بهش گفتم همه چیز رو می‌دونم شروع کرد به حرف زدن، گفت که دوستت نداشت و نداره و به خاطرش صبر نکردی از این چرت و پرتا،

ولی باور نکردم، چون چشماش یه چیز دیگه می‌گفتن.

نمی‌دونم چی تو فکرشه و چه حسی بهت داره،

حرفاش رو که زد چاقوش رو یک دفعه گذاشت کنار لبم. گفت: آگه راشا بویی بیره هر دومون رو می‌کشه.

ترسیدم محکم زدم تو دهنش و پاشدم اومدم.

راشا نگرانتم، باید یه جوری از شرش خلاص بشی نمی‌دونم چه جوری ولی باید یه کاری کنیم.

می‌ترسم بلایی سرت بیاره.

خیره به سولماز نگاه کردم.

-نمی‌دونم یک دفعه از کجا وارد زندگیم شد، ما فقط حرف ازدواج رو زدیم، همین. به خدا فقط حرفش بود؛ منم مخالفت کردم ولی به خاطر پدرم و داییم سکوت کردم. این زندان بود، نمی‌دونم دوباره از کجا پیداش شد! می‌گفتن قاجاق کرده.

سرم رو بین دو تا دستم گرفتم.

-به خدا دیگه دارم گیج میشم، تازه درک می‌کنم که چرا هر وقت زنگ می‌زنم به مامان یه جوری

نگرانه و با احتیاط حرف می‌زنه، حتما قضیه این عوضی رو می‌دونن. پس چرا بهم نگفتن؟!!

تا سولماز خواست چیزی بگه از اتاق اومدم بیرون، دلم هوای تازه می‌خواد یه جایی که هیشکی نباشه.

لباسام رو پوشیدم، از خونه بیرون رفتم تا یکم تو شهرک قدم بزنم. هومان خونه نبود، چراغ های سوئیچش خاموش بود و ماشینشم جای همیشگی پارک نبود.

سرم رو تکون دادم، به چه چیزایی توجه می‌کنی راشا،

دستام رو تو جیبم گذاشتم، هوا سرد بود و نزدیک کریسمس بودیم.

دلم برای روشنک و شیرین زبونیاش تنگ شده، برای بابا و مامان، برای بچه‌های آشپزخونه، یاسی و مهتا.

اشکام شروع به ریختن کرد. چه روزایی داشتیم، یاد شیطنتامون تو آشپزخونه افتادم و میون گریه لبخند غمگینی می‌زنم، چقدر دلم برای همه تنگ بود، انگار اون روزا رو بیشتر دوست داشتم.

کاش هیچ وقت پام به این‌جا باز نمی‌شد؛ با صدای قدم‌های کسی و ایسادم، لحظه‌ای ترس برم داشت

خواستم برگردم که یکی از پشت سر محکم دهنم رو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو باز کردم، همه جا رو تاری می‌دیدم، کم‌کم همه چیز برام واضح شد، یاد دیشب افتادم و ترس برم داشت، به سوله بزرگ و به نظر قدیمی نگاه کردم؛

خواستم داد بزنم ولی صدام در نمی‌اومد، دستام رو به صندلی آلومینیومی بسته بودن سعی کردم طناب رو باز کنم هر کاری کردم نشد.

تو همین حین در بزرگ سوله با صدای بدی باز شد نور چشمام رو زد، آروم بازشون کردم، دو نفر به سمتم می‌اومدن؛ با دیدنش تمام وجودم پر از نفرت شد.

خیره نگاهم می‌کرد و پلک نمی‌زد.

-آشغال-

گلووم درد می‌کرد ولی باید چیزی نثارش می‌کردم، کمی جا خورد ولی نگاهش رو برنداشت. روبه‌روم به دیوار لم داد سرم رو انداختم پایین تا قیافه نحسش رو نبینم؛

هنوز داشت بی‌حرف نگاهم می‌کرد کلافه شدم.

-چته تو؟ به چی نگاه می‌کنی؟ می‌خوای تنفر رو تو چشم ببینی؟ می‌خوای حس انزجارم رو جار بزنم که همه بدونن حال ازت بهم می‌خوره.

پوزخندی زدم و چشمام رو ریز کردم.

-حالم ازت بهم می‌خوره سیاوش، منفوری، یه موجود بی‌رحم و سنگدل که اطرافیان‌ش اصلا برایش مهم نیستن. برای چی از زندان فرار کردی؟ چرا اومدی این‌جا؟ هان؟

لبخندی بهم زد و دیدم اشکی که از چشمش افتاد،

متعجب شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

پسری که اون گوشه و ایستاده بود رو فرستاد که بره.

تنها من موندم و اون.

روی زمین نشست.

-از بچگی تو گوشتم خوندن که راشا مال توئه، بچه بودم چه می‌فهمیدم که دنیا چه جوریه، آدما چه جورین.

از اون اول روت حس مالکیت پیدا کردم، دوستت داشتم، مراقبت بودم آخه مال من بودی. لبخند غمگینی زد.

-با بچه‌ها که بازی می‌کردیم همش حواسم بهت بود که چیزیت نشه، یه بار که با یاسی دم حوض مادرجون بودین و تو افتادی تو حوض قلبم اومد تو دهنم،

یادت هست؟ با دو اومدم پیشت و از تو آب آوردم بیرون؛ یاسی هم از عصبانیت زدم مامانم چقدر اون روز دعوا کرد. بزرگتر که شدیم و شما رفتین از اون‌جا، دیرتر می‌دیدمت ولی عاشق‌تر شدم، حسم بهت قوی‌تر شد، هیچ وقت به روت نیاوردم و ازین کارم خیلی پشیمونم؛ تا اون روز که مامان اون حرف رو بهم زد. از خوشی نمی‌دونستم چی کار کنم؛ سریع قبول کردم و اونم زنگ زد به خونتون و ماجرا رو به مادرت گفت؛ قرار شد شبش خونه مادرجون جمع بشیم،

بی‌رحم شده بودم، می‌خواستم زودتر بدستت بیارم، مال خودم بشی. خسته بودم از این همه سال که تو خیال داشتنت زندگی می‌کردم، تو می‌خواستی بیای این‌جا، ترسیدم راشا، ترسیدم که بری و دیگه نبینمت، تو داشتی پیشرفت می‌کردی و اون تو رو از من جدا می‌کرد.

-پس ماجرای قاچاق چی بود؟ اونم دروغ بود؟

-نه نه، اون ماجرا رو اصلا من در جریان نبودم؛ به خدا پاپوش دوختن برام، من یه وکالت به یکی از اعضای شرکت دادم و اون باهش کالای قاچاق جابه‌جا می‌کرد،

الانم که آزادم با پیگیری‌ای باباست، من فرار نکردم ولی نباید می‌اومدم خارج از کشور و پلیسا الان دنبالم،

من به خاطر تو اومدم این‌جا...

می‌خواست حرف بزنه که مردی هر اسون اومد داخل

-سیا پاشو باید بریم، پلیسا جامون رو پیدا کردن.

هر اسون از جاش بلند شد، اومد طرفم و دستام رو باز کرد، خواستم فرار کنم ولی محکم گرفتم؛ دستش رو گذاشت روی دهنم تا نتونم جیغ بزنم، از در پشتی سوله به بیرون رفتیم و سوار ماشین سفید رنگی شدیم.

سرم رو به شیشه چسبوندم و چشمام رو بستم، سیاوش چی می‌گفت. هنوز تو شوک حرف‌هات بودم، نمی‌تونستم فکرم رو متمرکز کنم.

-راشا باور کن من دوستت دارم، به خاطر تو تا این‌جا اومدم، به خاطر تو با سولماز دوست شدم، ولی تو هیچ وقت نفهمیدی، ولی دیگه مهم نیست تو مال منی و مال من می‌مونی.

خنده‌ی سرخوشانه‌ای کرد و با اخم بهم نگاه کرد.

-هیچ وقت بهم توجهی نداشتی، هیچ وقت. امشب میریم یه جای دور که هیشکی پیدامون نکنه؛ کنار هم زندگی می‌کنیم، تو میشی مال من.

خنده‌ی دیگه‌ای کرد و ضبط رو روشن کرد و با آهنگ شادی که پخش شد شروع به خوندن کرد. اشکام بودن که صورتم رو خیس می‌کردن.

-سیاوش! من دوست ندارم لعنتی. تو فقط با کارات باعث شدی ازت متنفر بشم می‌فهمی؟ من خوشم می‌اومد ازت تا قبل اون شب لعنتی خونه مادرجون،

شاید اگه اون کارا رو نمی‌کردی، اون حرفا رو نمی‌زدی الان باهم بودیم ولی خودخواهیت همه چیز رو بهم ریخت. من دیگه اون یک ذره علاقه رو هم بهت ندارم، فقط تنفره تنفر!

حیرت زده بهم نگاه کرد و محکم زد تو گوشم، محکم کوبید روی فرمون ماشین.

-غلط کردی که دوستم نداری، باید دوستم داشته باشی، باید.

-تو مجرمی سیاوش، دیر یا زود می‌گیرنت، نذار که آدم‌ربایی هم به پرونده‌هات اضافه بشه، بذار برم توام برو زندان وقتی برگشتی تشکیل خانواده بده. مطمئنم تا اون موقع من رو فراموش می‌کنی.

به حرفم گوش نمی‌داد و سرعت ماشین رو زیاد می‌کرد،

از ترس نمی‌تونستم حرف دیگه‌ای بزنم.

اردشیرخان کارهای ترخیص رو انجام داد و بعدش با سولماز اومدن تو اتاق و یکم حرف‌های متفرقه زدیم تا این که اردشیرخان گفت: سولماز جان به راشا کمک کن تا لباسش رو بپوشه من بیرون منتظرم.

سولماز سری تکون داد و به سمت اومد و توی پوشیدن لباسا بهم کمک کرد و وسایلی هم که خود به خود بعد چند هفته این‌جا اتراق کردن جمع شده بود رو جمع و جور کرد، بعد از دقایقی آماده و با تکیه به سولماز از اتاق رفتیم بیرون، اردشیرخان با دیدن ما و وسایل توی دستمون به سمت ما اومد و وسایل رو از دست سولماز گرفت و با گفتن بریم دخترا جلوتر از ما به سمت در خروجی حرکت کرد و با رسیدن ما در عقب ماشین رو برامون باز کرد و هر دو نشستیم، خودش هم نشست و ماشین رو به راه انداخت بعد از چند دقیقه جلوی سوئیت بودیم.

از ماشین پیاده شدم که احساس سرگیجه بهم دست داد، دستم رو روی ماشین گذاشتم تا نیفتم و چشمم رو بستم سولماز با دیدن حالم به سمت اومد و من رو تا جلوی در اتاقم همراهی کرد.

-راشا بهتره بخوابی هنوز کامل خوب نشدی.

لبخندی زدم و گفتم: باشه، ممنون سولمازی.

سری تکون داد و رفت منم وارد اتاقم شدم و لباسم رو عوض کردم دلم می‌خواست حموم برم، بوی بیمارستان می‌دادم، متنفر بودم از این بو.

حوله و لباسم رو برداشتم و به حموم رفتم؛ توی وان نشستم، آب گرم آرامش عجیبی بهم منتقل می‌کرد، فکرم رو خالی از هر چیزی کردم دیگه همه چیز تموم شده بود و فقط مسابقه مونده بود و هومان، هومان!

چه قدر به جا بود همیشه اون جاهایی که نیاز به کمک داشتم هومان از هر کسی پررنگ‌تر بود.

همون موقع‌هایی که تنها بودم و نیاز داشتم که یکی باشه اون بود، لبخندی زدم و چشمام رو بستم و توی وان کامل دراز کشیدم و لحظه‌ای به فکرم خطور کرد که کاش همیشه بود.

با از بین رفتن حس رخوت از حموم در اومدم و همون‌طور روی تخت ولو شدم و به خواب فرو رفتم.

با صدای خنده و صحبت از سالن از خواب بیدار شدم و کمی روی تخت نشستم تا از منگی در پیام به صداها توجه کردم صدای هومانم می‌اومد، بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم و به سالن رفتم.

هومان با دیدن من از روی کاناپه بلند شد و سلام و احوال‌پرسی کرد، منم به گرمی جوابش رو دادم و روی کاناپه نزدیک بهش نشستم که دفترچه‌ای رو به سمت گرفت و گفت: بخونش لازمت میشه.

با تعجب گفتم: این چیه!

-فن‌هایی که از زمانی که یه آشپز مبتدی بودم تا الان جمعش کردم و شده این.

-چرا به من میدیش!

-لیاقتش رو داری خیلی با مهارتی.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

نگاهی به اطراف انداختم سولماز و آقا اردشیر نبودن! تازه صداشون می‌اومد کجا رفتن؟! سوالم رو بلند گفتم.

-سولماز خانم رو نمی‌دونم، فکر کنم رفتن اتاقشون. اردشیرخان هم پیش پای تو تلفنش زنگ خورد و رفت بیرون.

آهانی گفتم و نگاهی به دفترچه انداختم به جز فن‌های آشپزی چیزهای دیگه‌ای هم نوشته بود، اون سمت دفتر چند تا شعر بود بهتر بود بعدا نگاه می‌کردم.

اردشیرخان وارد شد با دیدنم گفت: راشا خانم گل ما چطوره!

-خیلی خوبم.

-همیشه خوب باشی دخترم.

لبخندی به روش زدم که به هومان گفت: هومان جان ازت یه خواهشی دارم!

-بله اردشیرخان بفرمایید.

-همیشه دختر ما این یکی دو روز، آموزش اختصاصی ببینه!

-خب این‌طور که به بقیه بچه‌ها اجحاف میشه ولی حالا که شما میگی فردا رو بیاد خونم ببینم چی میشه.

خیلی زود تشکر و معذرت‌خواهی کردم ازشون تا به اتاقم پیام و اون دفترچه رو بخونم.

از سر فضولی اول به اون طرف دفترچه که شعر و دل‌نوشته‌های احساسی بود نگاهی انداختم. پایینش

تاریخ داشت نزدیکترین تاریخ برای دو روز پیش بود، عجیب بود شعرها رنگ و بوی عاشقی

داشت؛ یعنی امکان داشت هومان دوباره عاشق شده باشه! اصلا به من چه!

دفتر رو برعکس کردم و فوتوفن های آشپزی که توسط هومان نوشته شده بود رو شروع به خوندن کردم.

مختصر اما مفید خیلی چیزا رو توضیح داده بود که همیش اون رو کاربردی تر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم کاش منم میتونستم یه روز به جای هومان برسم، می ترسیدم نتونم از پس مسابقه بر بیام اونم مسابقه ای که این همه براش زحمت کشیدم.

صبح با انرژی زیادی پا شدم و کمی با مامان و بابا حرف زدم و آماده شدم تا به خونه هومان برم. کمی استرس و هیجان داشتم، دوست نداشتم با تقلب برنده بشم، تصمیم گرفته بودم این نظرم رو به هومان بگم.

راه نزدیک بود، شومیز کرم با کتان قهوه ای رو پوشیدم و بعد خداحافظی با سولماز به خونه هومان رفتم.

جعبه شکلات رو تو دستام جابه جا کردم و زنگ در رو زدم، بعد چند دقیقه در باز شد و هومان با لبخند سلام کرد.

-سلام، روز بخیر.

همین جور با لبخند ژکوند داشت نگاه می کرد، سرفه ای مصلحتی کردم.

-میشه پیام تو؟

به خودش اومد و زد رو پیشونیش.

-ببخشید اصلا حواسم نبود بفرمایید.

کنار رفت و من وارد شدم، خورش مثل خونه ی ما بود البته با دکوری متفاوت و کلاسیک، فضای جالبی داشت، شکلات رو روی میز گذاشتم و خورش رو از نظر گذروندم.

-خیلی خوش اومدی.

به سمتش برگشتم و لبخند زدم.

-ممنون، خونه ی قشنگی داری.

-اوه مرسی از تعریف، بفرما بشین.

روی کاناپه ی شکلاتی رنگش نشستم، به آشپزخونه رفت

با دو تا فنجان قهوه و یه ظرف کوکی برگشت.

-خب قهوه ات رو بخور که شروع کنیم، دفترچه ای که بهت دادم رو خوندی؟

-آره خوندمش خیلی خوب بود، میگم اگه بخوای لو بدی و تمرین کنیم که درست نیست حق بقیه چی؟  
خنده ی مردونه ای کرد.

-دختر من که نمی خواستم جر زنی کنیم، فقط می خوایم یکم با هم تمرین کنیم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و بعد اتمامش با هم به آشپزخونه رفتیم.

پیش‌بندای عروسکی رو بستیم، خنده‌ام گرفته بود ولی قیافه جدیش رو که دیدم سعی کردم منم جدی باشم،

همیشه تو کار جدی بود.

کنار گاز وایساد.

-خب شروع کن از پاستای سبزیجات منم کمکت می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به کار کردم، موقع گرفتن ماهی‌تابه و بالا پایین کردنش همیشه مشکل داشتم

یا می‌چ دستم درد می‌گرفت یا مواد کمی ازش می‌ریخت روی گاز. داشتم به سختی ماهی‌تابه رو بالا می‌آوردم که حس کردم پشت سرمه، فاصلش رو کمتر کرد و ماهی‌تابه رو از دستم گرفت.

نفسم از این فاصله‌ی کم گرفت، اون برام توضیح می‌داد و من حواسم نبود و رفته بودم تو هیپروت با صدا زدنش به خودم اومدم.

-کجایی دختر؟ متوجه شدی چی گفتم؟

-راستش حواسم پرت شد، میشه دوباره بگید؟

اخمی کرد.

-ببخشید استاد.

از گفتن کلمه استاد لبخند ریزی زد و دوباره شروع به توضیح دادن کرد.

به ساعت نگاه کردم که ۲ بعدازظهر رو نشون می‌داد.

-خب بریم سراغ نکته‌ی بعدی.

-وای نه دیگه، حداقل یکم استراحت بده.

اخم بانمکی کرد.

-پاشو ببینم تنبل، من شاگرد این‌جوری نمی‌خواما، آگه این رو خوب درست کنی کارمون تموم میشه.

از روی صندلی چوبی کنار پنجره پا شدم و به سمتش رفتم. با دقت شروع به کار کردم حواسم کامل پرت آشپزی شده بود، برگشتم سمتش تا بگم کارم تموم شده که نگاهم تو نگاهش قفل شد.

نگاهش کلی حرف داشت ولی من قادر به خوندنش نبودم، به حالت عادی برگشتم.

-خب استاد کارم تمومه.

سری تکون داد و به سمتم اومد، چنگالی گرفت و تیکه‌ای از کیمچی رو توی دهنش گذاشت.

منتظر نگاهش می‌کردم که به سمتم برگشت.

-عالمیه!

لبخندی از سر شوق زدم.

-ممنون استاد، واقعا کمک بزرگی بهم کردید امروز،

نمی‌دونم چه جوری جبران کنم.

-به زودی جبراناش می‌کنی.

چشمکی زد و از آشپزخونه بیرون رفت، شوکه شونه‌ای بالا انداختم و بعد از جمع کردن آشپزخونه و خداحافظی با هومان به خونه رفتم.

فردا روز سرنوشت‌ساز زندگیم بود، استرس تمام وجودم رو گرفته بود، هیچ کدوممون از هیجان خوابمون نمی‌برد ولی من مجبور به خواب بودم برای کسب انرژی، به اصرار سولماز آرام‌بخشی خوردم و به خواب رفتم.

صبح با داد و بیدادای سولماز بیدار شدم، از استرس جیغ می‌زد.

-دختر من مسابقه دارم، تو که بیشتر استرس داری بعدم به من منتقلش می‌کنی.

برو بابایی گفت و به جیغاش ادامه داد.

استرس کم‌تر شده بوده لباسام رو پوشیدم و بعد خوردن صبحانه و صحبت با مامان و بابا به سمت محل برگزاری مسابقه رفتیم.

تو دلم شروع به خوندن آیت‌الکرسی کردم و آرام گرفتم و تنها به موفقیت فکر کردم.

یه سالن مستطیل شکل بزرگ و سر باز، دورتادور پر از تماشاگر بود و ۵ میز هم برای افراد منتخب، داورها هم روبه‌روی میز ما می‌نشستند.

پشت میز و ایسادم و پیش‌بند سبز مخصوصم رو بستم، استرس داشتم و دستام کمی می‌لرزیدن، زیر ل\*\*ب شروع به خوندن چهار قل کردم.

یکی داورا پاکتایی دستش گرفته بود و به هر میزی یکی می‌داد، توی هر پاکت، غذایی که اون شرکت کننده باید درست می‌کرد قرار داشت.

بسم‌اللهی گرفتم و پاکت رو برداشتم، با صدای شروع داوران پاکت رو باز کرد؛ چشمام رو بستم و بعد باز کردن به اسم غذا نگاه کردم، پاستای فتوچینی برام افتاده بود، لبخندی زدم و شروع به کار کردم.

این پاستا رو بلد بودم و خداروشکر کردم چیز سختی برام نیفتاد.

پاستا رو گذاشتم تا دم بکشد و تو ظرف دیگه کره و مرغ و سس آفردو رو با هم مخلوط کردم و شروع به پختنشون کردم.

پاستا که آماده شد با مواد قاطیشون کردم و توی ظرف گردی که کمی گودی داشت ریختم و با سس سیر و سبزی محلی تزئینش کردم.

تمام حواسم به آشپزی بود، استرسم از بین رفته بود با صدای شمارش زمان، سرم رو بلند کردم و پشت میز و ایسادم؛ من میز شماره ۲ بودم، داورا شروع به تست غذاها کردن.



استرسم دوباره شروع شد، نمی‌تونستم به میز بغلی نگاه کنم و حرکات داورها رو ببینم.

کمی که گذشت داورها سمت میز من اومدن لبخندی بهشون زدم.

خسته نباشید گفتن و شروع به تست غذا شدن، سرشون رو تکون می‌دادن و با هم حرف می‌زدن و من چیز زیادی متوجه نمی‌شدم چون به زبان اصلی خودشون حرف می‌زدن، تو این بین هومان رو دیدم که با لبخند مهربونی نگاهم می‌کرد؛ چرا متوجه نبودش نشده بودم، چشمکی بهم زد و جوابم لبخند بود.

داورا که از میز فاصله گرفتن به طرفم اومد.

-به به خسته نباشید خانم آشپز، چطور بود؟

-ممنون، از نظر من بد نبود، باید ببینیم شما داورا چه آشی برام می‌پزید.

خنده‌ای کرد و چنگال رو برداشت و کمی از پاستا رو خورد.

-اوم، عالی شده، خیلی خوبه راشا.

تشکری کردم که یه دختر بانمک بهمون نزدیک شد و به بازوی هومان چسبید.

لبخندی بهش زد.

-چطوری ماری؟

-اوه خسته، ولی تو رو دیدم عالی شدم.

اخم کمی روی پیشونیم از این همه صمیمیت نشوندم،

به طرفم برگشتن.

-ماری ایشون راشا هستن یه آشپز، دوست و شاگرد فوق‌العاده.

-واو، پس راشا جان ایشونه.

رو به من کرد و دستش رو دراز کرد.

-تعریفش رو خیلی شنیدم عزیزم.

لبخند شل و ولی تحویلش دادم و دستش رو سرد فشردم.

-ممنون آقا هومان لطف دارن.

کمی با هم حرف زدن و ازم خداحافظی کردن، پیش‌بندم رو در آوردم و به رختکن رفتم، از فضای مسابقه بیرون زدم که سولماز و پدرش رو کنار ماشینشون دیدم؛ تا من رو دیدن به طرفم اومدن.

سولماز محکم بغلم کرد.

-خسته نباشی عزیزم، چطوری؟

-خوبم سولمازی، فقط یکم خستم همین.

دستش رو گذاشت رو شونم و به سمت ماشین هدایت کرد؛ خانیاں که دید بی حوصلم تنها خسته نباشیدی گفت و به خونه رفتیم.

نمی‌تونستم انکار کنم که هومان و اون دختره فکرم رو درگیر نکردن اما صحبت کردن با خانواده و یاسی و مهتا حالم رو خیلی خوب کرد.

نتایج مسابقه شب از طریق تلویزیون اعلام می‌شد، با استرس پای تلویزیون نشستیم.

نفر اول رو که گفت خیلی شوکه شدم، می‌دونستم برنده میشم از خانیاں و سولماز خجالت می‌کشیدم تا خواستم بلند شم مجری اسم من رو به عنوان نفر دوم خوند؛ شوکه به سولمازی که جیغ می‌زد و بالا پایین می‌رفت نگاه کردم، خانیاں هم از کارای سولماز می‌خندید. شوکه بودم.

-سولماز بابا بیا برو راشا رو از شوک در بیار مثل این که باورش نشده.

سولماز بهم نگاه کرد اومد سمتم و یه نیشگون از بازوم گرفت که به خودم اومدم و محکم تو آغوش سولماز رفتم.

خیلی خوش حال بودم و تشکرای خانیاں و سولماز بیشتر خوش حالم می‌کرد؛ از این‌که تونستم سر بلند بیرون بیام و شرمنده نشم جلوشون.

با این که اول نشدم ولی دوم شدن بین اون همه شرکت کننده خوب، خیلی بود حداقل برای من.

وقتی خبر رو به مامان و بابا دادم از ذوق گریه می‌کردن، در بین این تبریک‌ها از هومان خبری نبود. می‌خواستم برای زحماتش ازش تشکر کنم ولی چند وقتی بود که نبود و سولماز می‌گفت رفته مسافرت، کمی دلگیر شدم.

قرار شد که زودترین بلیط رو برای برگشت بگیریم؛

تو این چند وقت خاطرات و اتفاقات عجیبی برام افتاد، هم خوب هم بد.

مرگ سیاوش بدترینش بود و برنده شدنم بهترینش، حالا با کلی خاطره دارم از این شهر و کشور میرم. هومان هنوز برنگشته بود، پیامی برای تشکر بهش فرستادم و برای آخرین باز به سوئیتمون نگاه کردم و سوار ماشین شدم به مقصد فرودگاه.

توی ماشین از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، لبخند رو لبم نقش بست یادش بخیر اون روزی که اومدم چقدر نگران بودم، خداروشکر کردم که به هدفم رسیدم و همه چی به خیر و خوشی تموم شد؛ خیلی زود به فرودگاه رسیدیم و با خوندن شماره پروازمون سوار شدیم. برام جالب بود این‌جا برعکس ایران که همیشه پرواز تاخیر داشتن تاخیر نداشت و همون زمانی که گفته بودن پرواز کردیم، البته شایدم تاخیر دارن؛ شونه بالا انداختم از این فکرای خنده دارم. تو هواپیما از بی‌کاری هدفونم رو از کوله‌ام در آوردم و تو گوشم گذاشتم آهنگ marshmello سلنا گومز پلی شد، آهنگش رو دوست داشتم چشمم رو بستم و بهش گوش دادم، چندتا آهنگ دیگه هم گوش دادم که خوابم برد.

با صدای سولماز که پی در پی صدام می‌کرد از خواب بیدار شدم.

-اه راشا مثل خرس می‌خوابی، الانه که برسیم.

هنوز لود نشده بودم به خاطر همین سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم و از بطری آبی که کنارم بود کمی نوشیدم و گذاشتم سر جاش، به ساعت نگاه کردم بیشتر از سه ساعت خواب بودم؛ خندم گرفت حق با سولماز بود یه پا خرس برای خودم شده بودم. بعد از یک ربع هواپیما فرود اومد و ما پیاده شدیم. اردشیرخان رفته بود دنبال چمدون‌ها و من و سولماز به اطراف نگاه می‌کردیم تا خانواده‌ام رو پیدا کنیم.

با شنیدن صدای جیغ روشنک به اون سمت برگشتم با جیغ می‌گفت: بابا راشا.

با سرعت به اون سمت رفتم که روشنک با دو پرید تو بغلم، با این که سنگین شده بود ولی بغلش کردم و لپاش رو بوسیدم، چقدر دلم برای این کوچولو تنگ شده بود.

روشنک گفت: سلام آجی راشا خوبی؟!

-سلام خوشگله من، آره خوبم تو خوبی! تنهایی چطور بهت گذشت آجی.

-نه خوب نیستم، دلم خیلی برات تنگ شده بود، تو رو خدا دیگه تنهام نزار خیلی بد تنهایی.

دوباره بوسیدمش و گفتم: الهی من فدات بشم، آجی کوچولوم منم دلم برات تنگ شده بود، باشه آجی، حتما.

با صدای بابا که می‌گفت: دختر من چطوره?!

روشنک رو روی زمین گذاشتم و پریدم بغل بابا.

خودم رو لوس کردم و گفتم: حالا که باباییم رو دیدم عالیم تو چی بابایی!

بابا خندید و روی سرم رو بوسید و گفت: خوبم شیطون، می‌دونستم سرفرازم می‌کنی دخترم، مبارکت باشه.

-خداروشکر که خوبین، دست پرورده شمام دیگه، مرسی باباجون.

-سلام.

اردشیرخان بود که با خنده سلام کرده بود.

از بابا جدا شدم و یکم خجالت کشیدم هیچ‌وقت جلوی اردشیرخان این‌طور لوس بازی در نیآورده بودم. بابا سمت اردشیرخان و سولماز رفت و باهاشون احوال‌پرسی کرد و بعد از دقایقی که به تعارف گذشت بالاخره اردشیرخان راضی شد به خونه‌ی ما بیاد، این‌طور که روشنک می‌گفت همه فامیل خونه ما جمع بودن و امشب هم قرار بود شام بمونن.

با توقف بابا جلوی خونه چشمام گرد شد، چه خبر بود این‌جا! از ماشین پیاده شدیم؛ فامیلای نزدیک جلوی در ایستاده بودن دست خالم اسپند بود یه آقایی هم چاقو به دست کنار گوسفند کوچیکی منتظر سر بریدنش بود که با دیدن ما گوسفند بی‌چاره رو ذبح کرد و از روی خونش رد شدیم.

نزدیک مامان رفتم و هم رو بغل کردیم، مامان گریه‌اش در اومده بود، بقیه‌ی فامیل اجازه صحبت ندادن و من رو هی این دست به اون دست می‌کردن و تیریک می‌گفتن، با همه سلام و احوال‌پرسی جزئی کردم. کم‌کم جمعیت وارد خونه شدند یهو دستم کشیده شد و به بغل دو نفر پرت شدم یاسی و مهتا

بودن، چند دقیقه‌ای باهام حرف زدیم و ابراز دلتنگی کردیم و واقعا هم که خیلی دلم برایشون تنگ شده بود. می‌خواستم برم دوش بگیرم به خاطر همین بهشون سفارش کردم که حواسشون به اردشیرخان و سولماز باشه و خودم دوش سریعی گرفتم و تونیک سرمه‌ای رو پوشیدیم در آخر به زدن رژ کمرنگی اکتفا کردم و به سالن برگشتم.

خانیاں و بابا مشغول صحبت بودن، خبری از یاسی، روژین، مهتا و سولماز نبود. به آشپزخونه رفتم، مامان کنار خاله نشسته بود و با هم مشغول حرف بودن.

-مامان نمی‌دونی دخترا کجان؟

-فکر کنم رفتن تو حیاط عزیزم.

به طرف حیاط رفتم که دیدمشون، روی تخت چوبی نشسته بودن و صدای خنده‌شون بلند بود.

-بهبه می‌بینم که جمع‌تون جمع، گل‌تون کمه که اومدم.

یاسی: گل نه خل.

لبخند دندونی زد که نیشگونی از بازوش گرفتم.

-اوی چته وحشی!

ابرو انداختم بالا و کنارش نشستم.

-آخیش، هیچ‌جا خونهی خود آدم نمیشه مگه نه سولماز؟

-دقیقا.

رو به مهتا کردم.

-خب مهتاخانم آشپزخونه رو که با این کله پوک به باد ندادین؟

-نه، اتفاقا در نبود تو همه چیز عالی‌تر پیش میره.

بلند زدم زیر خنده، چقدر دلم برای این دورهمی‌ها و دعوای الکی تنگ شده بود.

سفره‌ی ناهار رو انداختیم، بعد از ناهار خانیاں و سولماز به خونشون رفتن، نامزد یاسی هم اومد دنبالش و با مهتا رفتن، موندیم من و روژین، به اتاقم رفتیم تا استراحت کنیم.

-روژین نمی‌دونی چقدر دلم برای همه چیز تنگ شده بود! برای مامان و بابا و روشنگ شیطون، برای مامان بزرگ و تو، برای بچه‌ها.

-نبودت خیلی حس می‌شد، ما انقدر استرس داشتیم که نگو؛ وقتی سیاوش فرار کرد مامان و بابات یه روز آروم نداشتن، دایی خیلی پیر شد راشا خیلی! زن‌دایی دیگه کم حرف می‌زنه، از وقتی که شنیدن سیاوش چی‌کار کرده دیگه نه خونهی مامانی میان نه جای دیگه.

سیاوش خیلی دوستت داشت ولی این راهش نبود.

آهی کشیدم و به سقف نگاه کردم، چشمام رو بستم، از فردا زندگی دوباره شروع میشه، سعی کردم فکرهای آزار دهنده رو از ذهنم دور کنم و موفق شدم و بخواب رفتم.

صبح بعد از خوردن صبحانه به آشپزخونه رفتم، هیچ تغییری نکرده بود؛ ذوق و شوق عجیبی داشتم، وارد که شدم انگار کلی انرژی بهم داده شد. دوقلوها مثل همیشه مشغول شیطنت بودن و حواسشون به من نبود.

-سلام آقا.

-سلام بفر...

هر دو سرشون رو آوردن بالا و با دیدن من متعجب شدن.

-کامی یکی بزنی پس گردنم فکر کنم خوابم.

-نه بابا تو بزنی آخه منم فکر کنم خوابم.

گوش هر دو رو گرفتم.

-نخیر پرروها، بیدار بیدارید؛ بازم که مشغول شیطنت بودید، بچسبید به کار ببینم.

تو گجی گذاشمتشون و به آشپزخونه رفتم، با همه سلام و احوالپرسی کردم، همه بودن جز یاسی، سراغش رو از مهتا گرفتم که گفت تو انباره،

به طرف انبار رفتم، آروم درش رو باز کردم و دیدم بله!

مثل همیشه سرش تو زردآلوها هست.

-باز تو اومدی سراغ این بدبختا.

از ترس پرید رو هوا

-خداخفت کنه ذلیل مرده، به توجه اصن.

ایشی گفت و یه برگه رو گذاشت تو دهنش و با ولع مشغول خوردن شد، سری تکون دادم و به سالن آشپزخونه برگشتم.

حالم خوب بود ولی این بین، حس دلتنگی داشتم، می‌دونستم برای چیه ولی نمی‌خواستم که بهش دامن بزوم.

لابه‌لای کار یاد هومان می‌افتادم و دلم برای اون روزا و کمکاش تنگ می‌شد؛ عاشقش نبودم ولی قبولش داشتم، اما بهتر بود که دیگه بهش فکر نکنم.

هومان خودش عاشق بود: عاشق ماری، همون دختری که شعرهای اون دفترچه در موردش بود، همون بهتر که به این چیزا فکر نکنم اگه هم من دوستش داشتم، اون نداشت پس عشق یک طرفه هیچ فایده‌ای جز عذاب برام نداره. انگار داشتم خودم رو گول می‌زدم. پوزخندی زدم و به کارم برگشتم و تصمیم گرفتم یه سر به دایی و زن‌دایی بزوم؛ خودم رو مقصر می‌دونستم و اگر و ای کاشها تنهام نمی‌گذاشتن، به خاطر همین با تموم شدن غذای در حال پختن اون رو سرو کردم و به دوقلوها سپردم.

به رختکن رفتم و لباسم رو عوض کردم و به بابا زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم.

-سلام راشا، چیزی شده!

-سلام بابا، می‌خواستم برم خونه‌ی دایی اینا، گفتم بهتون اطلاع بدم.

-خوبه که می‌خوای بری، یه ده دقیقه صبر کن، همین اطراف خونه‌ی دوستم میام دنبالت.

-او هوم، باشه بابا پس منتظر تم.

-فعلا خداحافظ دخترم.

از بابا خداحافظی کردم و همون‌جا نشستم؛ خیلی وقت بود به اینستا سر نزده بودم، یادم اومد که سولماز آیدی هومان رو بهم داده بود، تردید داشتم برای فالو کردنش ولی هر چی بود اون استادم بود تردید رو کنار گذاشتم و فالوش کردم که بچه‌ها پریدن تو رختکن، تنها فکری که اون زمان به ذهنم رسید این بود که بی‌چاره اون کسایی که فراره باهاشون ازدواج کنن، انگار هنوز بزرگ نشده بودن، پوفی کردم که اومدن چفت من، تو دو طرفم نشستن.

مهتا گفت: راشا می‌خوای بری! چه زود؟!

-آره می‌خوام برم خونه‌ی دایی اینا.

آهانی گفت و ساکت شد، یکی دو دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که با بی‌حوصلگی گفتم:

-چی! کارم داشتن؟!

یاسی گفت: منتظریم بگی.

با تعجب گفتم: دقیقا چی باید بگم!

یاسی چشم نازک کرد و گفت: اولاً بگو این کی بود که ما اومدیم گوشی رو خاموش کردی! بعد این که اون‌جا کسی رو تور نکردی! و با نیش باز بهم نگاه کرد.

یکی زدم پس کلش و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: به تو چه فضول، بعدشم من پسر تور می‌کنم!

با خودم فکر کردم پسر تور نکردم ولی اشتباهی افتادم تو دامی که صیاد نداشت.

یاسی سری تکون داد و گفت: می‌دونستم از این عرضه‌ها نداری.

مهتا: حالا این کی بود!

-استادمه.

-آها، همونی که می‌گفتی که فاز غم داره و اینا!

لبخندی زدم و گفتم: آره خودشه؟

-ببینمش خوب ندیدم، ازش عکس نداری!

-دارم، باشه.

توی گالری رفتم، روز مسابقه با نظر سولماز یه سلفی و یه عکس دسته‌جمعی با هم گرفتم همونا رو آوردم و بهشون نشون دادم.

-وای این چه جیگره! مگه نه یاسی.

یاسی هم حرف مهتا رو مبنی بر جیگر بودن هومان تایید کرد.

یاسی: حالا اسمش چیه؟!

- هومان

مهتا: عجب...

با زنگ خوردن گوشیم حرفش نصفه موند، بابا بود جلوی رستوران منتظرم بود به خاطر همین از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشین بابا شدم

تا به خونه‌ی دایی برسیم در مورد مسابقه و ایتالیا با هم صحبت کردیم، بابا کار داشت به خاطر همین نیومد و فقط من رفتم. زنگ رو زدم زندایی جواب داد با شنیدن صدام با بغض گفت الان میام و خودش برای باز کردن در اومد، در که باز شد چشمم گرد شد.

و با بهت گفتم: زندایی!

تعجبم برای این بود که زندایی حالا هیچ شباهتی با قبل نداشت چین و چروکای پوستش، موهای سفیدش و لاغری بیش از حدش که لباسا توی تنش زار می‌زدن، نشونه‌ی غم از دست دادن سیاوش بود.

زندایی چیزی نگفت و فقط من رو بغل کرد و اشک از چشمش جاری شد؛ کاش داستان من و سیاوش این‌طور تموم نمی‌شد، بغضم رو فرو دادم که صدای دایی رو شنیدم.

- خانم، خواهرزادم رو خفه کردی.

به دایی نگاه کردم اون هم دست کمی از زندایی نداشت! زندایی آروم من رو از بغلش جدا کرد و با دست اشکاش رو پاک کرد.

- سلام دایی، سلام زندایی.

زندایی با صدای گرفتارش گفت: سلام راشا، دیدی چی به سرم اومد؟! دیدی پسر من رفت! سیاوش دوستت داشت راشا.

دوباره اشکای زندایی سرازیر شده بود، لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین، چی بهش می‌گفتم. حرفی نداشتم: دایی من و زندایی رو به داخل خونه هدایت کرد و در رو بست.

- دایی جان خوبی! تبریک میگم بهت.

آروم ممنونی گفتم و روی نزدیکترین کاناپه نشستم. دایی و زندایی با هم به آشپزخونه رفتن و کمی بعد دایی با سینی که دو استکان چای توش بود اومد و کنارم نشست نمی‌دوستم از چی و از کجا بگم.

- ببخشید دایی.

دایی لبخند تلخی زد و گفت: چی راشا! برای چی عذرخواهی می‌کنی؟!

اشک توی چشمم حلقه زده بود، آروم گفتم: تقصیر من بود آگه م...

دایی نگذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت: راشا، پسر من حماقت کرد حماقت، همه چی تقصیر خودش بود نه تو. اشکام جاری شدن، دایی اشکام رو پاک کرد و سرم رو تو بغلش گرفت.

تحمل خونه‌ی دایی رو دیگه بیشتر از این نداشتم به همین خاطر از خونه زدم بیرون و قدم می‌زدم تا خاطرات لعنتی از یادم برن و موجب اذیت زن‌دایی نشم؛ فهمیدن این که زن‌دایی با دیدنم به یاد سیاوش می‌افته و من رو تا حدودی مقصر می‌دونه کار سختی نبود، تا خود خونه رو قدم زدم.

به خونه که رسیدم بی‌توجه به مامان و روشنگر به اتاقم رفتم، فقط دلم می‌خواست بخوابم تا به قول دایی حماقت‌های سیاوش رو فراموش کنم.

یک هفته‌ای از اومدنم به ایران گذشته بود و من احساس دل‌تنگی می‌کردم، نمی‌دونم به چی، شاید به خاطر عادتی بود که به اون‌جا کرده بودم، خیلی بده آدم نفهمه حس و حالش چیه و دلش از چی گرفته پوفی کردم.

صبحونم رو خوردم، میز رو جمع نکردم تا مامان اینا هم بخورن، بی‌سر و صدا لباسم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و به سمت رستوران به راه افتادم؛ بچه‌ها هنوز نیومده بودن کاری هم برای انجام دادن نبود، بچه‌ها دیشب همه‌ی کارها رو تموم کرده بودن و رفتن. روی یکی از صندلی‌های رستوران نشستم، از بی‌کاری تصمیم گرفتم حس و حالم رو بنویسم تا هم یه جورایی خالی بشم و هم وقت بگذره، دفتر یادداشت گوشه‌ی رو زدم و شروع کردم به نوشتن.

هر از گاهی خسته می‌شوی از تمام دنیا، دلت می‌خواهد نباشی یا حداقل به گذشته بازگردی تا گشتی بزنی و ببینی کجای گذشته قلبت را جا گذاشتی، امید داری که در کنجی تنها نیفتاده باشی و نزد کسی باشد تا تیمارش کند؛ تیماری از جنس خواستن از جنس دوست داشته شدن.

وقتی هم که دیدی قلبت تنها نیست بازگردی به آینده و نفس آسوده‌ای حداقل برای گذشته بزنی کاش برای حال هم این راه پاسخ می‌داد.

نوشته‌ام رو ناباورانه یه دور دیگه خوندم پوزخندی زدم و دست از گول زدن خودم برداشتم من مبتلا به مرض بی‌درمون شدم، همون مرضی که خلیلیا رو به خاطرش مسخره کردم.

گوشی هنوز تو دستم بود و من به نوشتن خیره بودم که مهتا اومد داخل.

-سلام راشا، خوبی؟! چقدر زود اومدی! من داشتم با خودم فکر می‌کردم که الان تنهایی چی کار کنم! به چی نگاه می‌کنی؟! مهتا اومد کنارم نشست و به گوشیم نگاه کرد.

-سلام

-چته دختر؟! اینا چیه! خودت نوشتی!

-هیچی، خوبم.

گوشی رو خاموش کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

-مطمئنی راشا؟!!

دروغ مصلحتی که عیبی نداشت!

-آره، گفتم که خوبم، تو چرا این قدر زود اومدی!

مهتا انگار باور نکرده بود ولی سری تکون داد و گفت: نمی‌دونم، بی‌کار بودم اومدم این‌جا.

آهانی گفتم و ادامه دادم حالا چی کار کنیم!



-راشا اون غذایی که تو مسابقه پختی رو درست می‌کنی! ببینم چطور بوده که بین اون همه شرکت کننده دوم شدی.

-آره، چرا که نه، بریم.

مهتا هم بلند شد و همراهم به آشپزخونه اومد.

-فتوچینی بود دیگه!

سری تکون دادم که مهتا گفت پس من میرم موادش رو میارم.

-باشه، ممنون.

مهتا دنبال مواد غذایی رفت و منم منتظر مهتا به روز مسابقه فکر کردم روز خیلی خوبی بود ولی ماری بدترین نقطه اون روز برام بود، بی‌خیالی گفتم و با انگشتم رو میز با ریتم زدم.

مهتا با مواد لازمه اومد و اون‌ها رو، روی میز گذاشت و من مثل دفعه قبل سس رو درست کردم و مواد رو با هم مخلوط کردم و پختمشون، سر نیم ساعت پاستا رو آماده کردم. مهتا با چنگال مقدارش رو خورد، نگاهش پر از تحسین شده بود گفت: وای دختر این چقدر خوش‌مزه است.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که صدای بچه‌ها اومد، دوقلوها و یاسی اومده بودن؛ سر و صداها نشون می‌داد که به سمت آشپزخونه میان.

بچه‌ها سلامی کردن و من و مهتا هم جوابشون رو دادیم، همه به سمت پاستا اومدن و ازش خوردن صدای به‌به و چه‌چه هر سه نفر در اومده بود، پسرا که ته ظرفم با دست خوردن خندم گرفته بود.

یاسی: میگم برویج از این به بعد اینم جزء غذاهای رستوران باشه!

همه موافقت کردن منم ناچارا موافقت کردم. بقیه‌ی آشپزها هم اومدن و شروع به انجام دادن کارهای ابتدایی مثل ریز کردن مواد کردن.

کم کم مشتری‌ها می‌اومدن و مثل همیشه سر ظهر شلوغ بود که یکی از دوقلوها که دقیقا نمی‌تونستم تشخیص بدم کدومشونه، بهم گفت که یکی از مشتری‌ها می‌خواد من رو ببینه.

تعجب کردم ولی به خاطر احترامی که همیشه به مشتری‌ها می‌گذاشتم و در واقع هممون می‌گذاشتیم ترجیح دادم برم. دوقلوها من رو پیش اون میز بردن و با رسیدنم به میز و دیدن شخصی که با لبخند نگاهم می‌کرد هنگ کردم، این این‌جا چی‌کار می‌کنه!

-سلام راشا، خوبی؟!

-سلام.

-غذاهای لذیذی سرو می‌کنین.

-ممنون

سری تکون داد و گفت: باید باهام صحبت کنیم.

باشه‌ای گفتم و به سمت اتاق کوچیک مدیریت به راه افتادم.

همقدم باهام می‌اومد، وارد اتاق شدیم که در رو بست.

-خب، چی می‌خواستی بگی!

-نمی‌پرسی چرا اومدم این‌جا؟!

-نه، به من چه ربطی داره!

ابروی سمت راستش رو بالا انداخت و گفت: واقعا؟ مکتی کرد و ادامه داد پس خودم میگم.

منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود.

چشمام گرد شده بود و با تعجب نگاهش می‌کردم، این با من بود!

-تو چی! دلت برام تنگ نشده بود؟!

-من...

-تو چی راشا! بدجور بهت عادت کرده بودم و نفهمیدم که این اسمش عادت نیست.

-تو... چی میگی هومان! معنی حرفات چیه!

خودم می‌دونستم چی میگه و منظورش چیه، خیلی هم خوش‌حال بودم ولی هنوز باورم نمی‌شد که این هومان! و داره این حرفا رو بهم می‌زنه.

-کاملا مفهومه راشا، من دوستت دارم، از وقتی که رفتی تا حالا که تو رو ببینم داشتم بهت فکر می‌کردم.

نمی‌تونستم حرفی بزنم و هومان از سکوتم سوءاستفاده می‌کرد و همین‌طور حرف می‌زد و من شنونده بودم.

-از وقتی که دیدمت یاد بی‌تا افتادم، خیلی شبیهش هستی؛ فکر می‌کردم به خاطر این شباهتت به بی‌تا، بهت عادت کردم ولی این‌طور نبود و نیست؛ راشا باور کن دوستت دارم از وقتی که رفتی انگار یه چیزی کم داشتم و گم کردم و تا به خودم اومدم دیدم تو نیستی.

لبخند عمیقی رو صورتم نشست؛ کدوم آدمیه که، کسی که دوستش داره به وضوح و مستقیم بگه دوستش داره و ذوق نکنه! با چیزی که یادم اومد لبخند از روی ل\*با\*م\*م\* پرید.

-ولی ماری چی!

هومان با تعجب گفت: ماری چی؟!

-اون کیه تو میشه که این‌قدر با هم خوبین؟!

هومان لبخندی زد و بهم نزدیک شد و آروم ولی شیطون گفت: حسودیه! ماری دختر خالم و خواهر ناتنیمه.

آهانی گفتم که هومان گفت: یه چیزی بگو که بدونم بهم بی‌میل نیستی.

ازش خجالت می‌کشیدم، سرم رو انداختم پایین، نمی‌دونستم چی بگم! من دوستش داشتم؟! نداشتم؟ پس چرا فکرم همش سمتش می‌رفت، چرا دلگیر بودم تو نبودش، من دوستش دارم.

-خب...خب راستش چه جوری بگم؟ من نسبت به این اتفاق خوشحالم و همیشه گفت منم دوستت دارم. هومان مردونه خندید.

-واقعا راشا؟ شوخی نمی‌کنی؟!

سرم رو به دو طرف تکون دادم که با لبخند گفت: ای جانم.

به این فکر کردم که هومان چه قدر با اون هومان اوایل فرق داره، هومان به سمتم اومد و بغلم کرد، خجالتم چند برابر شد خودم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم با خجالت نگاهش کردم.

-ما که هنوز محرم نشدیم.

محکم زد رو پیشونیش.

-یادم رفته بود؛ می‌دونی چند ساله ایران نبودم؟ ولی به خاطر تو برگشتم و از این برگشتم خوشحالم خیلی خوشحالم.

کمی نزدیک شد و دم گوشم گفت: تو مثل بارونی بودی که توی مرداد بباره، خیلی غیرقابل باور عاشقت شدم؛ اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که یه روزی بعد بیتا عاشق بشم ولی شدم و بیتا رو فراموش کردم.

دیگه واقعا انتظار این همه ابراز علاقه رو از هومان نداشتم، اون پسر خشک و غمگینی که اولین بار دیدم کجا و این هومان کجا، کمی من رو از خودش فاصله داد و بهم نگاه کرد، چشماش رو بست و دستش رو جلوم گرفت، جعبه‌ی کوچکی دستش بود.

-با من ازدواج می‌کنی بانو؟

شوکه و خجالت‌زده نگاهش کردم.

-فکر نمی‌کنی همه چیز خیلی زود داره پیش میره؟ ما هنوز خانواده‌هامونم اطلاع ندارن!

-شما بله رو به من بده بقیش با خودم.

لبخند زیبایی زدم و آروم گفتم بله.

می‌شد دوست داشتن رو از چشم‌هایی که روزی پر غم بود دید و من عاشق این هومان بودم.

هومان تا خواست چیزی بگه دستم رو روی بینیم به حالت ساکت گذاشتم و آروم به طرف در رفتم و یک دفعه‌ای بازش کردم.

چهار تا فضول تعادلشون رو از دست دادن و افتادن تو اتاق.

من و هومان از خنده ریشه می‌رفتیم و اونام خجالت زده و عصبانی زود دست و پاشون رو جمع کردن.

یاسی: چیزه... ام... می‌گما مبارکه.

شروع به دست زدن کرد و بقیه هم به دنبالش، به هومان نگاه کردم و در دلم آرزو کردم که بتونم آینده‌ی خوبی کنارش بسازم.

نگاهش بهم افتاد و آروم ل\*\*ب زد دوستت دارم.  
چشمم رو بستم و برای این حس خوب خدا رو شکر کردم.

پایان

۲۴/۷/۹۷

Roman98

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان ۹۸ سری بزنید:

[/http://roman98.com](http://roman98.com)

برای به اشتراک گذاشتن رمان های خود و مطالعه ی رمان های در حال تایپ به انجمن

رمان ۹۸ مراجعه کنید:

[/http://forum.roman98.com](http://forum.roman98.com)

اخبار جدید را در کانال تلگرامی ما دنبال کنید:

<https://t.me/Rmn98>

Roman98